

اسطوره های خاور دور

دونا روزنبرگ

ترجمه : مجتبی عبدالله نژاد



فهرست مطالب

		عنوان
۲	یادداشت مترجم
اسطوره های هند		
۳	مقدمه
۴	آفرینش ، مرگ و پیدایش دوباره هستی
۶	خدایان و انسانها
۹	ویشنو در قالب شیوا - رودرا ، ویرانگر حیات
۱۰	ویشنو در قالب برهما ، آفریدگار حیات
۱۱	باروری : ایندرا
۱۳	ایندرا و اژدها
قهرمان حماسی رامایانا		
۱۶	پیشزمینه تاریخی
۱۸	کشش و ارزش
۲۰	قهرمان هندو
۲۲	نقش خدایان
۲۳	شخصیت های اصلی
۲۴	بخش یکم
۲۹	بخش دوم
۳۵	بخش سوم
۴۱	بخش چهارم
۴۸	بخش پنجم
۵۶	بخش ششم

یادداشت مترجم

این کتاب گزارش اساطیر خاور دور به روایت خانم دونا روزنبرگ ، از چهره های سرشناس اسطوره شناسی غرب است . روایت او از اساطیر ملل مختلف در این کتاب ، گرچه حکایت های حماسی دراز را تخلیص کرده ، ولی طرح اصلی حکایت و سبک و شخصیت پردازی آنها دقیقاً به گونه ای است که در متون اصلی آمده . خانم دونا روزنبرگ در این کتاب از اسطوره های ملل دور برداشتی خاص دارد و روایت خود را از این اساطیر بر پایه ی تقسیم بندی مشخصی نقل کرده و بعلاوه از لحاظ مضامین اصلی وجوه مشترکی در میان آنها پیدا کرده است . کتاب حاضر در واقع ترجمه ی بخشی از کتاب پر حجم و مفصل اساطیر جهان است که پیش از این بخش دیگری از آن به نام « اسطوره های یونان » انتشارت ترانه منتشر کرده است . در ترجمه ی نامها و اسامی اشخاص و مکانها معادل فارسی این واژگان را به گونه ای که در فارسی رایج تر بوده و احیاناً پیش از این در کتابها و مقالاتی مربوط به اساطیر ملل خاور دور آمده است به کار برده ایم .

مقدمه نویسنده

اسطوره های خاور دور ثمره ی فرهنگ هایی گوناگونند و در فاصله زمانی ای دراز به نگارش در آمده اند . قدیمی ترین اسطوره های خاور دور ، که از آن مردم هند است ، تصویر گر فرهنگ اقوام آریایی است که در حدود ۱۵۰۰ سال پیش از میلاد به هند هجوم آوردند . بعدها هندوها برخی از این اسطوره ها را از اقوام آریایی اقتباس کرده وبه رنگ دیگری در آوردند که از باب مثال می توان به اسطوره ی آفرینش و اسطوره ی رامایا اشاره کرد .

رامایانا در اسطوره های هندی یکی از بزرگترین حماسه های ادبی جهان است . این حکایت حماسی نه تنها داستانی سراسر حادثه وماجرا و در نوع خود بسیار عالی است ، بلکه به سبب نقش مهمی که مسئولیت و رفتار درست در این داستان دارد ، ما را به تامل بیشتر در باب ارزشهای خویش وای دارد .

آفرینش، مرگ و پیدایش دوباره هستی

اسطوره هندی همانند دین هندو که مجموعه ای از اعتقادات دینی و گوناگون را وفق داده و به هم آمیخته ، ترکیبی از چند اسطوره آفرینش گوناگون است. ویشنو که پدید آورنده آفتاب و رودرا که پدید آورنده طوفانهاست؛ پیش از آن که هندو ها ویشنو را ارتقاء بخشند و او را شخصیتی بهره مند از نقشی درخور ، و اهمیتی والا به شمار آورند ، و پیش از آنکه پاری از خصلت های ویرانگر ویشنو را به رودرا نسبت دهند ، شخصیت های ایزدی به شمار می رفتند. اسطوره آفرینش هندی احتمالاً د فاصله سالهای ۳۰۰ و ۵۰۰ پس از میلاد به نگارش در آمده و عناصری در بر دارد که آشکارا از مکتب هندو بر گرفته شده است.

نخست اینکه اعتقاد به تناسخ از ویژگی های مکتب هندو است. در اسطوره آفرینش هندو ویشنو به سه گونه متجلی می شود: به شکل برهما پدید آورنده حیات ، به شکل ویشنو حافظ و پاسدار حیات ، و به صورت شیوا- رودرا ، ویرانگر حیات. در همین اسطوره می خوانیم که چگونه ویشنو بارها و بارها از آسمان به زمین آمده و به قالب قهرمانان بشری حلول می کند؛ تا خدایان ونا پایندگان را در برابر نیرو های شر (اهریمنی) حفظ کند.

به علاوه تکلیف هر فرد برای آنکه زندگی خویشتن را بر پایه دارمای خاص خویش بنا کند که الگوی مشخصی است برای رفتار و تعیین کننده موقعیت شخص در اجتماع ، مفهومی است که از مکتب هندو برگرفته شده است. ویشنو دارما را به منظور حفظ تمدن بشری بنیان نهاد. اگر این دارما نبود جامعه از هم میگسیخت ، جنگ در می گرفت و تمدن بشر به خودی خود از بین میرفت.

نکته آخر اینکه سرشت همواره ادواری زمان و حیات ، نیز مفهومی هندو است. آفرینش کائنات همواره تکرار می شود و بخشی از چرخه ایست که آغاز و انجامی برای آن متصور نیست. مجموعه عالم همیشه در حال پیدایش ، بلوغ ، مرگ و پیدایش دوباره است. مراحل چهارگانه حیات بر روی زمین از عصر طلایی آرمانی تا عصر تاریکی ، و باز عصر طلایی ، مدام در حرکتی ادواری است. ویشنو در سه شکل مختلف ، چرخه حیات را از پیدایش تا تلاشی تا انحلال و تا پیدایشی دوباره پیش میبرد و تکرار می کند.

بدینگونه در اندیشه هندو تمامی اختلاف های ظاهری بر پایه وحدت و نوعی الگوی کلی قرار می گیرد. ویشنو خلق می کند ، حفظ می کند و نابود می کند. نام او تغییر می کند؛ نقش هایش تغییر می کند؛ ولی خدای بزرگ همان خدای است. عصر طلایی به گونه ای اجتناب ناپذیر سپری می شود و عصر تاریکی سر میرسد؛ و حال آنکه عصر تاریکی نیز باز جای خود را به عصر طلایی خواهد داد.

اعصار هندی همانند اعصار چهارگانه در اسطوره های یونان بازتاب فروپاشی اخلاقی جامعه بشری است ; و حاکی از آنکه چگونه آدمیان با خودخواهی و رفتار نادرست با یکدیگر ، در حق خود ستم کرده و بلاها برای خود به همراه می آورند . هم در اسطوره هندی هم در اساطیر یونان ، هر عصر بدتر از عصر پیش است . آخرین عصر همیشه عصر درد و رنج و ظلم و مرگ های نارواست . و همان عصری است که خواننده در آن زندگی می کند .

خدایان و انسانها

جهان در یک حرکت ادواری و مکرر ، مدام در حال آفرینش و تباهی و باز آفرینی است . هر بار عصری بزرگ (مها یوگا) سپری می شود و عصر بزرگ دیگری آغاز می گردد . هریک از این اعصار ۴۳۲۰۰۰۰ سال طول می کشد . هر مهایوگا متشکل از چهار یوگا یا عصر کوتاهتر است و هر یک از این اعصار از لحاظ اخلاقی بدتر و از لحاظ زمانی کوتاهتر از عصر پیش است .

سرآغاز هر مهایوگا یا عصر بزرگ ، کریتا یوگا یعنی عصر فضائل و کمالات اخلاقی است که از اعصار طلای و درخشان حیات بر روی زمین به شمار می رود . در این عصر طلایی ، خدای اعظم ویشنو ، که به شکل برهما ، آفریدگار و خالق هستی متجلی می شود ، بر سراسر هستی مستولی است و دارما (تکلیف اخلاقی یا رفتار درست و آرمانی) با گامهایی راسخ و استوار و بر هر چهار پا راه می سپرد . کریتا یوگا ۱۷۲۸۰۰۰ سال به درازا می کشد . در طی این عصر آدمیان را خواه در کوهستانها باشند و خواه بر ساحل دریا ، نیازی به خانه و سرپناه نیست . درختان هدیه بخش ، خوراک و لباس و زیور آلات به هر اندازه که بخواهی در اختیار می گذارند . همه مهربان و تندرست زاده می شوند و شاد و زیبا و خشنود و بدور از خودخواهی زندگی می کنند . انسانها سالهای عمر خود را یکسر در مکاشفه و شهود می گذرانند که والاترین ارزشهاست و همه عمر به دارما وفادار می مانند . کار کردن آنها نه برای رفع نیاز که به سبب لذت حاصل از خود کار است . غم و اندوه را در زندگی مردم این عصر راه نیست .

مرحله دوم از هر مهایوگا یا عصر بزرگ ، ترتا یوگاست . ترتا به معنی عدد سه است و اشاره به این دارد که دارما در این عصر با استواری کمتر و بر سه پا از چهار پای خویش گام بر می دارد . فضائل و کمالات اخلاقی هنوز هستند ، لیکن کمرنگ شده و تنها سه چهارم آن باز مانده است . فاصله زمانی این عصر نیز کوتاه شده و سه چهارم فاصله زمانی عصر طلایی است . ویشنو ، پروردگار پرتو آسمانی و پاسدار حیات بر روی زمین ، بر سراسر هستی مستولی است . اینک انسانها دانش را والاترین ارزشها می پندارند و زندگی خویشان را به طلب علم می گذرانند .

در ترتا یوگا درختان هدیه بخش خوراک و لباس آدمیان را به فراوانی فراهم می آورند . لیکن برخی اشخاص حریص می کوشند این درختان را به تملک شخصی خود در آورند . بدین گونه این درختان شگفت ناپدید می شوند و برای نخستین بار زندگی بر روی زمین به گونه دیگری می شود . باران های سیل آسا سبب پیدایش رودخانه ها میشود ، و مخلوط خاک و آب زمین را برای رشد بسیاری از انواع درختان جدید بارور می سازد . گرچه این درختان جدید میوه می دهند و برای آدمی سودمندند ، لیکن دیگر از گونه درختان هدیه بخش

نیستند. بدین گونه آدمی برای بدست آوردن خوراک و پوشاک نیازمند به انجام دادن کارهای سخت شد. و به سبب ریزش بارانهای تند و دگرگونی های ناگهانی و شدید در آب و هوا، به ساختن خانه و سرپناه نیازمند شد.

در ترتایوگا آدمی حریص تر و شهوانی تر از دوره پیش است. دیگر بدانچه دارد خشنود نیست. ناخرسندی و رنجش و خشم، جای رضا و خشودی و صلح و صفا را در دل او گرفته است. اینک آدمی بدانچه همسایه او داراست غبطه می خورد. زورمندان از برای آنکه خوراک و دارایی بیشتری داشته باشند زمین ها را از ضعف می گیرند. بسیاری از مردان، زنان مردان دیگر را تصاحب می کنند.

مرحله سوم از هر مهاییوگا را دواپارایوگا می گویند؛ دوا به معنی عدد دو است و دارمای جاودانه اینک به دشواری و بر دو پا از چهار پای خویش گام برمی دارد. میان نیک و بد توازی ناپایدار ایجاد گشته و هر چند گاه یکی بر دیگری پیش می افتد. فضائل و کمالات اخلاقی هنوز هستند، لیکن به نسبت عصر کریتا یوگا تنها نیمی از آنها باقی مانده است. چنین است که فاصله زمانی این عصر هم نیمی از فاصله زمانی عصر طلایی است. ویشنو، پاسدار حیات بر روی زمین، هنوز بر سراسر هستی مستولی است و آدمیان قربانی کردن را والاترین ارزشها می پندارند و زندگی خود را بر سر این کار می گذارند.

در دواپارایوگا بیماری و شوربختی و مصیبت و مرگ در زندگی همگی آدمیان حضوری چشمگیر دارد. آدمی حریص تر و شهوانی تر از اعصار پیشین است و در هر گوشه شاهد درگیری و جنگ هستیم. احکام و دستورات دینی برای اصلاح رفتار بشر شکل گرفته و تکامل می یابند. لیکن سیر قهقرایی اخلاقیات همچنان ادامه دارد.

مرحله چهارم از هر مهاییوگا، یا عصر بزرگ، کالی یوگا است. کالی به معنی کشمکش و جنگ است. و این عصر، عصر سیاهی و تاریکی است. دارما تنها بر یکی از چهار پای خویش و لنگان راه می سپرد و فضائل اخلاقی را بسیار کم می توان شاهد بود. فاصله زمانی این عصر تنها یک چهارم فاصله زمانی کریتا یوگا است. پروردگار اعظم، ویشنو، در قالب شیوا- رودرا، ویرانگر زندگی، بر سراسر هستی مستولی است.

در کالی یوگا آدمیان نه بر پایه فضائل اخلاقی که بر اساس میزان دارایی و پول به بزرگی و شرافت دست پیدا می کنند. فضیلت را تنها بر حسب ثروت مادی می سنجند.

آن چه زن و شوهر را در زندگی مشترکی که دارند به هم وصل می کند تنها میل جنسی است. آدمیان تنها با دروغ گویی و ریا زندگی موفق دارند و تنها سرچشمه لذت آنها مسائل جنسی است. اینان زندگی خود را سراسر در هراس از گرسنگی و بیماری و مرگ می گذرانند.

در کالی یوگا فقط مردم تهیدست درستکارند و تنها فضیلت بازمانده ، دستگیری و نیکوکاری است . در این عصر شمار اندکی از افراد برای فرار از ستم شاهان آزمند به دره ها و کوهها پناه می برند . اینان خود را با جامه های وصله وصله و تهیه شده از برگ و پوست درختان می پوشانند و از میوه های خودرو و ریشه های خوراکی تغذیه می کنند .

آب و هوای بد و شرایط زندگی بدوی و سخت ، آنها را به بیماری های خانمان سوز دچار می کند . در میان آنها کسی که به سن ۲۳ سالگی رسیده باشد ، پیر به شمار می رود .

ویشنو در قالب شیوا - رودرا ، ویرانگر حیات

پس از گذشت ۱۰۰۰ مهابوگا (عصر بزرگ) که معادل یک روز از زندگی عالم است ، خدای اعظم ، ویشنو ، به قالب شیوا - رودرا در می آید و زندگی و حیات را یکسر تباہ می سازد . او بر مجموعه عالم ، شبی را حاکم میگرداند که از لحاظ مدت معادل یک روز از عمر جهان است . نخست از پرتو خورشید آغاز می کند و برای مدت ۱۰۰ سال آن را چنان شدت می بخشد و گرمایی تا بدان اندازه سوزان ایجاد می کند که تمامی آبهای سطح زمین بخار می گردند . هر سه جهان (آسمان ، زمین ، و جهان زیرین) از این گرمای سوزان خشک می شوند و می سوزند . خشکسالی بزرگ و گرمای شدید همه جهان را تباہ می کند . قحطی عالم را بر می کند و با پایان یافتن صدمین سال هیچ موجود زنده ای به جا نمی ماند .

پس از آنکه گرمای سخت هر سه جهان را سوزاند و تباہ کرد ، شیوا - رودرا (چهره ویرانگر ویشنو) ابرهایی طوفانی و مرگبار می فرستد . این ابرها که با رعد و برقی هراسناک همراهند بر فراز زمین به حرکت درمی آیند و خورشید را می پوشانند و جهان را در تاریکی فرو می برند . رگباری از بارانهای سیل آسا برای مدت ۱۰۰ سال ، شب و روز باریدن می گیرد تا اینکه همه چیز در اعماق آبهای حاصل از این سیل ویرانگر محو می شود . به جز از این دریای تباہ و غم انگیز تنها پروردگار اعظم ، ویشنو است که همچنان حیات دارد ، چون که آتش و سیل ، تمامی عالم و از جمله خدایان دیگر را نابود کرده است .

زمانی که سیل عظیم شروع می کند به این که همه چیز را در اعماق خویش فرو برد ، تخمی طلائی و بزرگ پدیدار می شود . این تخم بذر تمامی اشکال حیات را که پیش از وقوع سیل بر زمین بود در خود نهفته دارد . هنگامی که همه هستی در آب غرق می شود ، این تخم صحیح و تندرست بالا می آید و بر سطح آن پهناب بی کرانه و عظیم شناور می گردد .

پس از آنکه آب ، تمامی هر سه جهان را یکسر در اعماق خویش فروبرد ، ویشنو بادی خشک می فرستد ؛ این باد برای ۱۰۰ سال وزیدن می گیرد و ابرهای طوفانی را می پراکند . بقیه سالهایی را که از این ۱۰۰۰ مهابوگا ، که شب عمر جهان است ، باقی می ماند ، ویشنو به خواب میرود و جهان نیز همواره با او آرام می گیرد.

ویشنو در قالب برهما آفریدگار حیات

در پایان این شب دراز ۱۰۰۰ مهابوگایی ، ویشنو پدیدار میشود .

گل نیلوفر آبی زیبایی در نافش پدیدار میشود و ویشنو در قالب برهما ، آفریدگار حیات از این گل نیلوفر بیرون می آید . گل نیلوفر بعد شالودهٔ دنیاها سه گانه می شود . برهما چون از گل نیلوفر بیرون می شود بر آن تکیه می دهد . زمانی که می بیند سیل ، زندگی و حیات را از بین برده ، تخم پیش گفته را می شکافد تا جهان را دوباره حیات بخشد . بدین گونه ویشنو ، در قالب برهما روزی دیگر از زندگی جهان را که از لحاظ زمانی معادل ۱۰۰۰ مهابوگا ست بنیان می نهد.

تصویر دنیاها سه گانه همراه با ایزدان و اهرمنان و آدمیان را در قالب برهما باید جست . او نخست آب و آتش و هوا ، و باد و آسمان و زمین و کوهها و درختان روی زمین را می آفریند . آنگاه برای سامان دادن کار عالم ، به شکل های مختلف زمان را خلق می کند .

پس از آن برهما بیدرنگ در کار آفرینش ایزدان و اهرمنان و آدمیان می شود . نخست از لمبر خویش اهرمنان را خلق می کند . آنگاه بدنش را دور می افکند و از آن تاریکی را شکل می دهد که ما آن را به نام شب می خوانیم و به دشمنان خدایان تعلق دارد . سپس بدن دیگری بدست می آورد و از صورتش خدایان را می آفریند . پس از آن باز بدنش را بیرون می دهد و از آن روشنایی را خلق می کند ، که ما آن را به نام روز می خوانیم و به خدایان تعلق دارد . باز چند بار دیگر بدنش را بیرون می افکند و با قوهٔ تمرکزی که دارد ، آدمیان و راکشاساها و ماران و پرندگان را شکل می دهد . سپس از دهانش بزها ، از سینه اش گوسپندان ، از شکمش گاوها ، از دستها و ساق پاهایش آهو و گاومیش و میمون و فیل و چند حیوان دیگر ، از پاهایش اسب و از موهایش گیاهان را می آفریند .

بدین گونه خدای اعظم ، ویشنو ، همواره در سه شکل مختلف وجود دارد .

نخست اینکه او برها ، خواستگاه و آفریدگار جهان است . دوم اینکه او ویشنو ، پاسدار حیات است . در قالب ویشنو توسط دارما ضابطه و معیار رفتار اخلاقی و درست ، به حمایت آدمی بر می خیزد و چه بسا که با هبوط به زمین ، به قالب بشری در می آید و از آنها در برابر دشمنان بزرگی که دارند دفاع می کند . سر انجام اینکه او شیوا - رودرا ویرانگر حیات است .

باروری : ایندرا

زمانی که اقوام آریایی در حدود ۱۵۰۰ سال پیش از میلاد از شمال غرب به سرزمین هند هجوم آوردند اعتقادات دینی خود را نیز به سرزمینهای اشغالی انتقال دادند. اعتقادات دینی آنها در بر دارنده خدایانی بود که تجسم نیروها و قوای طبیعی و از جمله آتش و باران و باد بودند. با فتح هند، آوازه برخی شخصیت‌های برجسته همانند ایندرا به بزرگی و قهرمانی بلند گردید و دستاوردها و پیروزیهای امثال اینها بود که به پیدایش شماری افسانه‌های شفاهی انجامید که تا اندازه‌ای بر پایه حقیقت استوار بود. ایندرا رفته رفته به یکی از خدایان بزرگ هند باستان تبدیل شد و خصلت‌های ایزدی خدایان پیشین و دلاوریهای قهرمانانه برخی شخصیت‌های اساطیری به او انتساب یافت. پیش از آنکه مردمان دوره برهنی و بعدها هندوها ویشنو را ارتقاع بخشند و او را شخصیتی بهره مند از نقشی درخور واهمیتی والا به شمار آرند، ایندرا شاه خدایان و حامی خدایان و بشر بود. به علاوه او بود که باران و باروری خاک را سبب گشت. او با سلاح عظیمش، صاعقه، اهرمانی را که در تاریکی بودند و خشکسالی ایجاد می کردند، نابود می کرد. از آنجا که خاک سرزمین هند غالب اوقات سخت، بایر و خشک بود، اینگونه کارهای عظیم و حماسی ضروری می نمود. نقش ایندرا در مقام خدای باروری، آنجا که با اژدها نبرد کرده و هفت رودخانه را آزاد و خاک را بارور می سازد سخت روشن و آشکار است.

در ریگ ودا، مجموعه‌ای از سرودها و شعائر و گزارش‌های اساطیری که شمار آنها از ۱۰۰۰ بر می‌گذرد و به خدایان پیشاهندو اختصاص دارد، از ماجراجویی‌های حماسی ایندرا تجلیل شده است. سرودها و شعائر و گزارش‌های اساطیری ودا در میان اقوام آریایی صدها سال به گونه شفاهی رایج بود. سرانجام این اسطوره‌ها به سانسکریت که زبانی است هندو اروپایی و سخت به زبانهای لاتین و یونانی نزدیک است، به نگارش درآمدند.

هندوها ودا را ارج می‌نهادند، لیکن برای تصویر سنتهای متحول دینی خود، نقش خدایان را تغییر می‌دادند. اینها در حدود ۷۰۰ پیش از میلاد مفهوم تناسخ را بر ساخته و به وجود آوردند و آنگونه که از اساطیرشان پیداست، هر قهرمان و خدایی می‌تواند تجسد قهرمان و خدایانی دیگر باشد. به کمک این مفهوم بود که خدایان متاخر، تجسد خدایان کهن به شمار می‌رفتند و بدینگونه خدایان جدید و خدایان سنت قدیم یگانگی پیدا می‌کردند.

قرنها پس از ریگ ودا هنوز ایندرا در اسطوره‌های هند نقش دارد، لیکن اینجا همچون سایه‌ای از خویشتن قدیمش تجلی می‌کند. در یکی از حماسه‌های هندو به نام *مهاباراتا* (که تاریخ نگارش آن را میان ۳۰۰ پیش از میلاد و ۳۰۰ پس از میلاد می‌دانند) ایندرا در شرایطی که پیش از این دلیر و نترس می‌نمود به هراس

می افتد و در حالی که در اسطوره های قدیم بر اژدها پیره شده بود ، اژدها بر او پیروز می شود . در یکی دیگر از حماسه های هندو به نام *رامایانا* (که در فاصله سالهای ۲۰۰ پیش از میلاد تا ۲۰۰ پس از میلاد نوشته شده) ایندرا هنوز شاه خدایان به شمار می رود ، لیکن اهریمن که راونا نام دارد بر او پیروز می شود و به جای او ویشنو به دفاع از بشر و خدایان برمیخیزد . پیوند ایندرا و باران هنوز روشن و آشکار است ، اگر چه اینک به جای قطرات باران ، شکوفه های گل از او بیرون می ریزد .

سوما ، نوشابه سکر آوری که نیروی عظیم ایندرا در ریگ ودا به واسطه اوست بعدها در مناسک دینی هندو نقشی مهم یافت . کاهنان برای حفظ زورمندی خدایان به درگاه آنان سوما هدیه می آوردند . بدینگونه هندوها رفته رفته به این اعتقاد رسیدند که خدایان ، بدون نوشابه سکر آور سوما قادر نخواهند بود حرکت ادواری جهان را از یک مرحله به مرحله دیگر پیش ببرند .

اینرا و اژدها

اینرا در حالی که رعد و برق عظیم را در دستانش دارد ، بر هرچه می جنبد و هرچه به جای خود آرام گرفته است ، بر هر چه ستیزه جوست و هرچه در آرامش و صلح به سر میبرد فرمان می راند . او در مقام شاه مردم زمین به تنهایی بر آنها فرمان می راند و همانند طوقه که پره های چرخ را محصور کرده است بر آنها احاطه دارد . هرگاه این مردم نیازمند یاری او باشند به یاریشان می شتابد . اینک از نخستین کردار قهرمانی اینرا سخن خواهیم گفت .

سالها پیش اژدهای بزرگی در زمین بود که وریترا نام داشت . این اژدها دشمن خدایان و آدمیان بود . روزی هفت رودخانه روی زمین را بلعید و آنها را در دامنه کوهی عظیم زندانی کرد . آنگاه بر قله کوه دراز کشید تا آبهایی را که دزدیده بود نگهبانی کند . شب و روز در حالی که بیدار بود بر قله کوه دراز کشیده بود و آماده بود تا با هرکس که بخواهد این رودخانه ها را از او باز پس گیرد مبارزه کند .

خورشید سوزان هر روز همانند روز پیش طلوع می کرد و غروب می کرد . زمین را با پرتو تابناکش می سوزاند . درختان و علفها و دیگر گیاهان رفته رفته خشک شدند و پژمردند ، زیرا که دیگر رودخانه ای نبود تا رطوبت لازم برای رشد آنها را فراهم سازد .

انسانها به درگاه خدایان دعا خواندند و از ایشان کمک طلبیدند ، لیکن هیچ یک از خدایان آنقدر زورمند نبود تا از پس این اژدهای اهریمنی عظیم برآید .

با گذشت روزها ، قیافه تشنه و نزار قحطی از دور پیدا شد . انسانها گروه گروه از گرسنگی می مردند . در آغاز سعی می کردند غذای مورد نیازشان را بخرند . بعد برای غذا به گدایی روی آوردند و در نهایت به گریه و التماس افتادند . فریاد گریه های آنها در خلای عظیم می پیچید و کسی صدای آنها را نمی شنید ، چون که حتی انبارهای اغنیا تهی شده بود و بسیار کم نشانه ای از غذا بر روی زمین یافت می شد .

در حالی که از گرسنگی طعیف و نزار شده بودند بر زمین بی بار و خشک زانو می زدند و به درگاه خدایان تضرع می کردند تا دعاهایشان را مستجاب گردانند . خدایان با اندوهی بزرگ در دلها به زمین خیره می شدند و می دانستند که آنها ضعیف تر از آن هستند که از پس دشمن قهاری چون وریترا برآیند . لیکن اینرا تصمیم گرفت تا انسانها را که در دم مرگ بودند نجات بخشد . او از تمامی خدایان جوان تر بود ، لیکن می خواست تا نشان دهد که دلیرتر و زورمندتر از تمامی آنهاست .

سه قدح سوما که نوشابه ای گوارا و مست کننده است تهیه کرد و آنها را یک به یک سر کشید . هر قدحی که می نوشید زورمندتر و زورمندتر می شد . بدینگونه ایندرا دانست که نیرومندتر از همگی خدایان گردیده است . صائقه^۱ مرگبار ، آن سلاح عظیمش را برداشت و به دست راست گرفت و راهی جنگ با وریترا شد . می دانست که اژدهای اهریمنی بر قله^۲ کوه لمیده و اطراف را می پاید و منتظر خدایی است که شجاعت جنگ با او را داشته باشد .

با نزدیک شدن ایندرا ، اژدهای عظیم الجثه آماده^۳ نبرد شد . وریترا به خلاف خدایان ، برای دفاع از خود نه دست داشت نه پا ، و دهانش بود که برای خدایان و آدمیان به یکسان هراس آور می نمود .

اژدها برافروخته از خشم ، بخاری تیره و غلیظ از خود بیرون داد که خورشید را پس پشت خویش پنهان کرد و زمین را در تیرگی و تاریکی فرو برد . آنگاه آذرخشی خیره کننده و تندری گوش خراش و رگباری از تگرگ از دهانش بیرون افکند .

ایندرا اما از تاریکی به هراس نیفتاد و وریترا را شگفت زده کرد . آذرخش چشمانش را کور و تندر گوشهایش را کر نکرد ، و پوست بدنش از رگبار تگرگ آسیبی ندید . خدای جوانسال به آرامی سلاح مرگبارش را بالا برد و زمانی که آذرخش اژدها بار دیگر زمینه را روشن کرد ، آن را بر پیکر وریترا فرود آورد . صائقه^۴ ایندرا همانند پیکانی راست به پرواز درآمد و محکم در پوست اژدها فرو رفت . این ضربه^۵ مرگبار روح از سر اژدها بیرون برد و با یک ضربه وی را از پا درآورد .

اژدها بر قله^۶ کوه بر پاهایش لغزید و از کوه پایین غلتید و همانند شاخه های بریده^۷ درختی که آن را از تنه بریده باشند دراز به دراز بر زمین افتاد .

مادر وریترا به میدان آمد تا از ایندرا انتقام بگیرد ، اما ایندرا با مشاهده^۸ یک اژدهای هولناک دیگر جسارت بیشتری یافت ، همه^۹ قدرتش را گرد آورد و اینبار سلاح مرگبارش را بر پیکر مادر وریترا کوفت و او را نیز به همینگونه از پای درآورد .

مادر وریترا به زمین در غلتید و همانند گوی که نزدیک گوساله اش خفته باشد کنار پسرش افتاد و جان سپرد .

اینک نوبت آن بود که ایندرا آنها را آزاد سازد . با سلاح مرگبارش دامنه^{۱۰} کوه را از هم شکافت ، راه خروجی را باز کرد و رودخانه ها را آزاد ساخت .

آب ها بر دامنه کوه جاری شدند و در حالی که چون گله ای از گاوان به خروش درآمده بودند بر روی زمین به حرکت درآمدند و راهی دریا شدند .

هنگامی که رودخانه ها بار دیگر بر زمین جاری شدند ، نم و رطوبت هر گوشه ای از آن خاک خشک را به خود کشید و خیساند . ریشه های خشک سیراب گردیدند و زندگی تازه ای در تنه های درختان خشک دمیدند . بذرهای تشنه جوانه زدند و به سرعت رشد کردند و به صورت گیاهان خوراکی درآمدند . انسانهای تشنه آب نوشیدند و به خوردن محصولات تازه گیاهان پرداختند و قحطی همانند شیری که از برابر گرگان گرسنه می گریزد در برابر فراوانی عقب نشست و ناپدید شد .

اینرا ، این خدای دلیر ، در برابر وریترا ، اژدهای عظیم الجثه قرار گرفت و بر او پیروز گشت . اینرا ، آورنده باران ، قحطی را از میان برد و خاک را دوباره بارور ساخت . اینرا ، خدای برتر ، جنبندگان را از مرگ نجات بخشید . اینرا که به دست راست صاعقه مرگبار دارد بر هرچه می جنبید و هرچه آرام گرفته است ، بر هرچه ستیزه جوست و هرچه در آرامش و صلح به سر می برد فرمان می راند . او در مقام شاه مردم زمین بر آنها فرمان میراند و همانند طوقه که پره های چرخ را محصور کرده است بر آنها احاطه دارد . هر گاه این مردم نیازمند او گردند به یاریشان می شتابد .

قهرمان حماسی : رامایانا

پیش زمینه تاریخی

رامایانا تصویرگر سنت های ملی دو قوم زورمند است که در فاصله سالهای ۱۲۰۰ تا ۱۰۰۰ پیش از میلاد در شمال هند زندگی می کردند که در اسطوره رامایانا در قالب خانواده رام و خانواده سیتا تجسم یافته اند. اینها در میان اقوامی متمدن که در آن عصر در هند زندگی می کردند متمدن تر از بقیه بودند. شاهانشان به دانشمندی و مهارت در فنون جنگی معروف بودند. پیشوایان دینی آنها مدارس بنیان نهاده بودند که از چنان سطح علمی والایی بهره مند بود که طلاب از دیگر کشورها برای فراگیری علم به آنجا روی می آوردند.

محققین بر این عقیده اند که رامایانا در فاصله سالهای ۲۰۰ پیش از میلاد و ۲۰۰ پس از میلاد تدوین یافته و بخش پایانی آن بعدها و احتمالاً در ۴۰۰ پس از میلاد افزوده شده است. والمیکی شاعر که این شعر حماسی را به او نسبت داده اند کما بیش به همان اندازه که هومر برای ما ناشناخته است، چهره ای مبهم و راز آمیز دارد. او به احتمال از برهمنان بود و باز به احتمال روابط نزدیکی با شاهان آبودهیا داشت. او اسطوره ها و افسانه ها و ترانه های رایج در باب رام را گرد آورد و با استفاده از وزن و سبکی که خود بانی آن بود، از مجموعه آنها روایتی شاعرانه و مرتبط بر ساخت. در خود حماسه رامایانا گفته شده است که والمیکی معاصر رام بوده و شرحی نیز در باب نحوه تالیف رامایانا توسط والمیکی آمده است.

والمیکی پنجره ای به سوی گذشته باستان است. از طریق او می توانیم فرهنگ هندوان باستان را باز یابیم. می توانیم بخشی از زندگی دینی، اجتماعی و سیاسی آنها را نظاره کنیم و از ارزشهایشان آگاه گردیم. والمیکی دورانی را که حوادث شعر در آن رخ می دهد عصر طلایی هند می داند. داشارتا شاه ایده آل شهری ایده آل است. رام شاه زاده ای ایده آل و سیتا همسری ایده آل است.

میان زندگی و ارزشهای مردم هند و باستان و رامایانا که حماسه ای اخلاقی است پیوندی مستقیم وجود دارد. همانگونه که رام چهارده سال را در جنگل به اعتکاف می گذراند، در خانواده های مذهبی هند، پسران از نخستین سالهای نوجوانی پدر و مادر را ترک می گفتند تا با آموزگار خویش زندگی کنند. نوجوانان از این هنگام تا مدت دوازده، بیست و چهار و یا حتی سی و شش سال زندگی سخت و ساده ای در پیش داشتند. جامه هایی از پارچه های خشن و زبر می پوشیدند، در به در به جستجوی غذا گدایی می کردند و با پستی و خواری نوکری آموزگار را می کردند.

از آنجا که شالوده زندگی شرافتمندانه و پیروز آن بود که سالهای عمر خود را یکسره در انجام تکلیف بگذرانی، رنج کشیدگی و تحمل دشواری، هم اندازه دیگر آموخته های مرسوم، در آموزش جوانان نقشی در خور و والا داشت.

یکی از جنبه های جالب رامایانا پیوند نزدیک میان آدمی و جانوران است. یکی از میمونها به نام هانومان قهرمانی است بزرگ که راما بی کمک او نمی تواند به پیروزی دست یابد.

همدستی آنها نشانگر احترامی است که پدید آورندگان افسانه ها و اساطیر راما برای دیگر مخلوقات قائل بودند.

کشش و ارزش

رامایانا همانند ایلپاد حکایت نجات ملکه ای در بند را باز می گوید . همانند اودیسه حوادثی را نقل می کند که در طی سفری دراز از برای قهرمان داستان رخ می دهد . همانگونه که سرنوشت ، اودیسه را در سفر از تروا به ایناکا از سرزمینی به سرزمین دیگر می افکند ، راما از شمال هند به جنوب در سفر است ، تا سرانجام به سیلان میرسد .

بی گمان یکی از علت های کشش و گیرایی رامایانا پس از گذشت این همه سال ، حتی در فرهنگ های غیر هندی ، این است که رامایانا داستان پر ماجرای بسیار خوبی است . محور اصلی این داستان چالش میان نیروهای خیر و شر است . قهرمانان با اهرمنان می جنگند ، کردارهای جادویی و سحر آمیز داستان را جذاب می کنند ، و جانوران هوشمند و انسان - مانند ، حال و هوایی خاص به داستان می بخشند .

رامایانا همانند ایلپاد بر فرهنگ مردم مخاطب خویش تاثیری محسوس داشت . هر یک از این دو داستان حماسی با ارئه نمونه هایی چند ، از رفتار قهرمانانه بشر برای نسلهایی بی شمار از افراد ، در جوامع مخاطب خویش ارزشهای خاص بوجود آورده اند . قرنهای بسیار رامایانا بخشی لاینفک از برنامه تعلیم و تربیت کودکان هندی به شمار می رفت ، از آن رو که تعلیمات اخلاقی را در قالب داستانی سراسر حادثه و ماجرا باز می گفت .

قرنهای بسیار شخصیت های رامایانا در نظر مردم هندو نمونه و سرمشق رفتار درست تلقی می شد . هرگاه کردار کسی بر این پایه استوار بود که راما یا سیتا در چنین شرایطی چگونه عمل می کردند ، در این صورت می توانست اطمینان داشته باشد که نحوه عمل او به جا و درست بوده است .

خواندن رامایانا هنوز سنتی معمول است و برای بسیاری بخشی از اعتقادات دینی به شمار میرود . همانگونه که کودکان غربی با افسانه های پریان رشد می کنند و پرورش می یابند ، کودکان هندی با داستانهای حماسی رامایانا تربیت می شوند . حکایت رامایانا به تمامی یا به تفکیک ، در مراسم دینی قرائت شده و به صورت نمایشنامه اجرا می گردد و موضوع بسیاری کتابها و فیلمها در باب این اثر حماسی است .

به رغم آنکه راما و سیتا و لاکشمانا و بهاراتا شخصیهایی ایده آند ، هنوز اشخاصی بسیار جذاب می نمایند . آزمایشهای دشواری که راما و سیتا شرافتمندانه از سر می گذرانند ، گونه هایی اغراق آمیز امتحاناتی است که مردان و زنان عادی هندو باید طی کنند . هریک از ایندو برای افراد جنس خویش نقش شخصیتی نمونه و سرمشق را دارند و به آنها می آموزند که باید خشنود باشند اگر زندگی خود را بر سر تکلیف و رفتار درست می گذارد .

حتی اشخاص غیر هندو نیز می‌توانند با سینتا و رامایانا و برادران رامایانا همدلی داشته باشند. همه ما هرگاه کسانی را می‌بینیم که در شرایطی سخت و دشوار تلاش می‌کنند و رفتاری درست دارند، احساس شادی و سرخوشی می‌کنیم، از این رو که رفتار درست، اشخاص را و به تبع آن نسل بشر را تعالی می‌بخشد. ما نیز همانند مردم هند باستان، عشق و دوستی، وفاداری و فداکاری و ایثار را ارزشهای متعالی می‌دانیم. ما می‌دانیم که تبعات رشک و حسد و آز‌چیست و در زندگی خویش لحظاتی داشته ایم که در اندوه و رنج سپری گشته است. در شرایط دشوار که همه ما وسوسه می‌شویم قدمی نادرست برداریم ندایی درونی می‌گوید که تلاش کنیم و درست‌ترین گام را برداریم.

به رغم اینها باید گفت که معیارهای رفتاری قابل قبول از نظر ما با معیارهای رفتاری تصویر شده در رامایانا اندکی تفاوت دارد. شاید برای ما غیر قابل درک و نفرت‌انگیز باشد که رامایانا پس از ربودن همسرش سینتا توسط راوانا، از او چشم می‌پوشد و سالها بعد به همین سبب او را طرد می‌کند. لیکن هم رفتار رامایانا و هم نحوه عمل سینتا در جامعه خود آنها قابل درک است و حتی نمونه و سرمشق است.

مضمون اصلی رامایانا عشق میان زن و شوهر است، در شرایطی که ارزشهای اجتماعی و روابط با والدین در این رابطه عاشقانه نقشی دشواری آفرین و مشکل‌ساز دارند. پس پشت هر رخداد، محبت و مسئولیتی را می‌توان دید که میان دو شخص برقرار است: زن و شوهر، والدین و فرزند، برادر و برادر، دوست و دوست، یا در مقیاس بزرگ‌تر پادشاه و رعایا.

از آنجا که رامایانا حکایتی است سخت انسانی در باب عواطف اشخاص، هنگامی که در برابر امتحانات و آزمایشهای خاص خویش قرار می‌گیرند، از گیرایی و کشش فراگیر بهره‌مند گردیده است. روستایی باشیم یا اشراف زاده، از مردم آمریکای امروز باشیم یا از مردم هند باستان، همه همین نیازهای بنیادی را داریم و در اینگونه شرایط واکنش عاطفی ما به همین گونه خواهد بود. خصلتهای بشری انسان همه جا یکسان است و مردم همه جا و همه وقت ارزشهای اصلی یکسان دارند.

قهرمان هندو

در سنت هندوی باستان هر شخص باید به دارما یا رفتار درست وفادار ماند. در زندگی هر موقعیت یا نقشی که داشته باشی (شاه، ملکه، پدر، مادر، پسر، دختر، برادر، خواهر یا دوست) برای آنکه بدانی در آن شرایط چگونه باید عمل کنی معیارهای معین و از پیش مشخصی وجود دارد. از این رو هر شخص می داند که در هر وضعیتی به چه نحو باید عمل کند. شک نیست که تعارض میان وفاداری به فلان یا بهمان، مسائل و مشکلاتی پیش می آورد. با این وصف زندگی شرافتمندانه تهی از اندوه و رنج نیست و شخص باید در برابر ناملایمات زندگی از خویش بردباری نشان دهد.

در جامعه هند باستان وظیفه زن آن است که زندگیش را وقف شوهرش کند. عشق او باید مومنانه و ناب و فداکاریش کامل باشد. معیار سنجش ارزش حقیقی او و ارزشی که جامعه برای او قائل است بر آن است که به رغم وسوسه های درونی و امتحانات دشواری که از سر می گذراند، نحوه عمل او تا چه اندازه با نحوه عمل ایده آل تطابق دارد. هر قدر که مبارزه او عظیمتر باشد، بیشتر به نتیجه مطلوب نزدیک خواهد بود. اگر برغم شرائط دشوار، با معیارهای رفتار درست از نظر جامعه تطابق کامل داشته باشد، در این صورت او را می توان قهرمانی بزرگ دانست.

از دید مردم هند باستان زن نباید خویشتن را به منزله فردی مستقل در نظر بگیرد. از اینرو سیتا با در نظر گرفتن سنتهای حاکم بر جامعه خودش یکی از بزرگترین زنان آثار ادبی جهان است. او تصویرگر عالی ترین نمونه های آرمانی وفاداری و فداکاری و عشق است، و جامعه هندو در طی این همه اعصار او را زنی سخت محبوب و دوست داشتنی یافته است.

وظیفه شوهر به مراتب دشوارتر است. او در جامعه ای با فرهنگ مردسالار عمل می کند و از اینرو در جامعه و در خانه مسئولیتهای بیشتری دارد. از او می خواهند که محرومیتها و آزمایشها را تاب بیاورد و در انجام وظیفه خویش وفادار ماند. لاکشمانا قهرمانی بزرگ است، از آنرو که برادر و دوستی وفادار و جنگجوی بی نظیر است. زمانی که وی را به اتفاق راما از شهر می رانند، زنش را با خود به همراه نمی برد. بهاراتا به برادرش راما احساس تعهد بیشتری می کند تا به پدرش، مادرش یا خودش.

راما در مقام شاه در برابر جامعه تعهد ویژه ای دارد. پادشاهی ایجاب می کند که مسوولیتی را که در برابر رعایا داری بر منافع شخصی و زندگی خصوصی خویش مقدم بداری. رفتار خصوصی راما باید غیر قابل انتقاد باشد. از آنرو که او نمونه و سرمشق رفتار درست برای مردم حوزه اقتدار خویش است. از اینرو

در کمال تاسف و اندوه باید به طرز فکر رعایایش احترام گذارد و خواسته‌های آنها را برآورده سازد ، حتی اگر اشتباه می‌اندیشند .

راکشاساها دشمنند ، لیکن در درون مرزهای جامعه خویش اهریمنی و نابکار به شمار نمی‌روند . در حالی که روا می‌دارند با بیگانگان خشونت ورزند و فریبکاری کنند ، در درون جامعه خویش همان ارزش‌هایی را دارند که مردم جامعه راما دارند . در جنگ صحنه‌های زیبایی از عشق ، فداکاری و دلیری و زبردستی به نمایش می‌گذارند . راوانا پادشاه خوبی نیست ، از آنرو که خواست خود را به نیازهای رعایایش مقدم می‌دارد . با این وصف او قهرمانی بزرگ است . برادرش ویبھی شانا ، که پس از او به شاهی می‌رسد ، پادشاهی خوب است .

نقش خدایان

خدایان در رامایانا همانند خدایان یونانی پاینده و زورمندند ، اما قادر متعال نیستند . خایان یونانی در برابر تقدیر ها ناتوانند . خدایان هندو را ، دشمن اگر ، زبردست و زورمند باشد می تواند مغلوب سازد . از اینروست که راونا می تواند قدرتی عظیم داشته باشد .

خدایان هندو همانند خدایان یونانی و سومری می توانند به زمین آیند و بر قهرمانان تاثیر گذارند ، لیکن نمی توانند تعیین کننده نحوه عمل آنها باشند . در اودیسه زئوس اظهار می دارد که آدمیان خود سبب شوربختی خویش می گردند . در رامایانا نحوه عمل سیتا است که ربودن وی را امکان پذیر می سازد .

قهرمانان رامایانا همانند قهرمانان هومری در انتخاب رفتار درست یا نادرست ، نیک یا بد ، آزادند . سرشت بشری آنها غالب اوقات بدانان حکم می کند که بیشتر به فرمان احساسات و عواطف خویش عمل کنند تا نیروی خرد و عقل ، و همین امر همیشه آنها را به گرفتاری و مشکلاتی بیهوده دچار می سازد . از راکشاساها باید ترسید ، چون اینها اهریمنی و نابکارند و قادرند خویشان را به صورت موجوداتی بغایت زیبا و دلفریب درآورند . بدینگونه است که می توانند با فریفتن و اغوای اشخاص خوب ، آنها را بدام اندازند و بر آنها پیروز گردند . شر غالب اوقات در لباس خیر ظاهر می گردد و مقاومت در برابر اغوای آن دشوار است ، خواه یکی از راکشاساها عامل آن باشد و خواه کس یا چیز دیگری .

رامایانا بیانگر این تصویر مردم هندو است که رفتار هر فرد در زندگی عامل اصلی مسائلی است که بعد در زندگی او رخ خواهد داد . از اینروست که سیتا در شگفت می شود که پیشتر در زندگی مرتکب کدام کار ناپسند گشته است که دچار گرفتاری و اندوهی چنین بزرگ در زندگی گردیده است . صحنه ای که در آن راما و برادرانش زندگی زمینی را رک می گویند و به آسمان بالا می روند نشانگر تصویری است که مردم هندو از مرگ افراد درستکار دارند.

شخصیت های اصلی

داشاراتا : شهریار کوشالا ، پدر راما ، بهاراتا ، لاکشمانا و شاتروگنا

راما : یکی از صور اینجهانی ویشنو ، پسر بزرگ و مورد علاقه شاه داشاراتا

بهاراتا : دومین صورت اینجهانی ویشنو ، پسر دوم شاه داشاراتا

لاکشمانا : سومین صورت اینجهانی ویشنو ، پسر سوم پادشاه ، برادر و ملازم راما

شاتروگنا : چهارمین صورت اینجهانی ویشنو و پسر چهارم پادشاه ، برادر و ملازم بهاراتا

جاناکا : شهریار ویدهااس ، شوهر مادر - زمین ، پدر سیتا

سیتا : صورت اینجهانی لاکشمی ، همسر ویشنو ، دختر مادر - زمین و شاه جاناکا ، همسر راما

راوانا : شهریار اهریمنی لانکا و راکشاساها ، دشمن خدایان و ناپایندگان

ماریچا : وزیر راوانا ، یکی از راکشاساهای اهریمنی

کومبها - کارنا : برادر غول آسای راوانا ، بزرگترین جنگجوی راکشاسا

ویبھی - شاننا : برادر خوب و کوچک راوانا ، شهریار لانکا و راکشاساها پس از مرگ راوانا

سوگریوا : پادشاه میمونها که در جنگ راما با راوانا به او کمک می کند

هانومان : پسر باد ، میمون قهرمان بزرگ که راما را یاری داد

نارادا : مرد فرزانه بزرگی که داستان راما را برای والمیکی نقل کرده است

والمیکی : معترف شاعری که رامایانا را سرود ، آموزگار پسران دو قلوبی راما

بخش یکم

ویشنو ، خدای بزرگ و پاسدار حیات به زمین می آید تا راوانا را که هیولایی بزرگ و دشمن خدایان و آدمیان است بکشد . ویشنو در زمین در قالب چهار پسر شاه داشاراتا ، یعنی راما ، بهاراتا ، لاکشمانا و شاتروگنا متولد می شود . را ما با سینا ، دختر مادر - زمین زناشویی می کند .

از زندگی راما ، قهرمان بزرگ سخن می گوئیم . از شهریاران و شهبانوان ، از آدمیان و جانوران ، از قهرمانان و اهرمنانی که سالها پیش زندگی می کرده اند . یکی در پی سلطه بود و از برای به چنگ آوردن آن همه کاری می کرد . و یکی چون این سلطه را به او می دادند ، از پذیرفتن آن سر باز می زد ؛ اینک از فداکاری و عشق و از دلیری و مهربانی در برابر حسد و آز و درشتی سخن می گوئیم . از امتحانات و وسوسه ها و از غم و اندوه و رنج سخن می گوئیم که از برای آنکه زندگانی خود را بر سر تکلیف و رفتار درست بگذاری ، گریز ناپذیر است . به سخنان ما گوش فرا دهید و خردمند گردید که این حکایت از برای شما خواهد گفت که نیکی کدام است ، درستی کدام است و زیبایی کدام .

در روزگاری قدیم شهریاری بزرگ به نام داشاراتا بر منطقه کوشالا از شهر بزرگ آیودھیا فرمان می راند . او فرزند خانواده ای از نژاد سولار قدیم بود . در مقام یک انسان و در مقام مردم پیشوای خویش همانند ماه که در میان ستارگان می درخشد ، او نیز در میان مردم حوزه اقتدار خویش درخششی داشت . آوازه شهر او به هوشمندی ، درستکاری ، صداقت ، سخاوت ، خویشتنداری ، پارسایی و خوشبختی شهروندانش در همه جا بلند بود . داشاراتا تنها از یک چیز بهره ای نداشت ، پسری که پس از او فرمانروای شهر گردد .

شهریار کوشالا فدیه های بسیار به درگاه خدایان برده بود تا شاید خدایان دعاهای ملتسمانه او را بشنوند و پسری را به او عطا فرمایند . لیکن این دعاها سودی نکرد .

سرانجام به کاهنان گفت : « اسبی به درگاه خدایان قربانی کنید . شاید این بار این بزرگترین هدیه مرا بپذیرند و پسری را که سالهاست آرزومند داشتن آنم به من عطا فرمایند . »

بدینگونه کاهنان اسبی با شکوه را که چابک وزورمند و زیبا بود برای مدت یک سال آزاد کردند . هنگامی که اسب بازگردید ، مردان فرزانه اعلام کردند که شهریار داشاراتا صاحب چهار پسر خواهد بود . شهریار این خبر خوش و دل انگیز را شنید . همسرانش با شادمانی لبخند می زدند ، همانند نیلوفری که پس از ماههای زمستانی سخت ، نخستین بار با گرمای فرحبخش پرتو خورشید رو در رو می گردد ، چهره شان درخششی داشت .

در این بین خدایان در آسمانها از برهما گله می کردند . می گفتند : «راوانا ، پادشاه راکشاسای پلید ، با ستمکاری خویش ما را تباه خواهد کرد . او از سلطه ای بی اندازه و پایان ناپذیر بهره مند گردیده است . در این میان تو را باید به سبب این بلا ها که بر سر ما خواهد رفت نکوهش کرد . چون تو بودی که او را در برابر خدایان و مردم خویش ایمن ساختی . اگر نمی خواهی که سلطه این هیولا بر آسمان وزمین دراز گردد ، باید از برای از میان بردن او چاره ای بیاندیشی . اگر این کار را بیدرنگ نکنی بدی بر نیکی پیروز خواهد شد . و ما تباه می گردیم !»

برهما آفریننده خدایان و ناپایندگان پاسخ داد : « این درست که راوانا از من در برابر مردم خویش و هر آفریده ای که در زیر و زیر زمین می جنبد ایمنی خواست و من این ایمنی را بدو بخشیدم . لیکن از آنجا که سخت نادان بود ، آدمیان و جانوران را خطری نمی پنداشت و نخواست تا در برابر آنها نیز او را ایمن گردانم . از آن رو به توسط جانوران و آدمیان می توان او را کشت . فقط اندکی بردبار باشید و ببینید چه ها خواهم کرد . »

هنوز برهما این سخنان را به تمامی نگفته بود که ویشنو ، پاسدار حیات زمینیان ، به انجمن خدایان پیوست . خدایان ویشنو را که به هنگام نیاز پشتوانه ای عظیم از برایشان بود ارج می نهادند و بزرگ می شمردند .

بدین سبب از او تمنا کردند که یاریشان دهد . با صدای بلند گفتند : «راوانا ، شاه راکشاساها آسمان و زمین را تهدید می کند . کردارهای اهریمنی او پایانی نمی شناسد . برغم اینها ما زور آن نداریم که وی را از این کردارهای اهریمنی بازداریم . تنها تویی که می توانی یاریگر ما باشی . به سرزمین کوشالا برو و در چهار پسری کهشاه داشاراتا خواهد داشت تجلی کن . تو اگر به قالب آدمی درآیی می توانی راوانا را از میان برداری . »

ویشنو پاسخ داد : « من اینکار را خواهم کرد . زن الهه من لاکشمی مرا همراه خواهد بود و در زمین ، زن ناپاینده من خواهد گشت . »

ویشنو خود را به گونه ببری درآورد و در میان آتش قربانی شهریار داشارتا ، بر او پدیدار گشت و با صدای بلند از میان اخگر آتش گفت : « برهما آفریننده و پدر ما مرا با این شیر و برنج خجسته به نزد شما فرستاده است . این شیروبرنج را به زنانتان دهید تا بار گیرند و از برای شما پسرانی بزنند . »

بدینگونه همسران داشارتا چهار پسر زانیدند که هریک از آنها تجسم یکی از صور ویشنو ، پاسدار حیات زمینیان بود . نخست راما متولد شد و آنگاه بهاراتا و از پی او لاکشمانا و شاتروگنا . خدایان نیز بوزینگانی آفریدند تا دلیری و زورمندی و خرد آنها یاریگر ویشنو ، در از میان بردن راوانای پلید و راکشاساهایی که از او جانبداری می کردند ، گردد .

آوازه راما و برادرانش به خردمندی و فضل و دلیری بلند گردید . لاکشمانا پیوسته در ملازمت راما بود ، و شاتروگنا همیشه بهاراتا را همراهی می کرد . زمانی که این برادران به شانزده سالگی رسیده بودند ، یکی از مردان فرزانه داشارتا به او گفت : « ای شهریار والا جاه ، من از تو هدیه ای می خواهم . »

شهریار پاسخ داد : « بگو که چه می خواهی . من آن را به تو خواهم داد . »

مرد فرزانه پاسخ داد : « ای شهریار والا جاه ، من برای پیکار با راوانا و راکشاساها به یاری پسر تو ، راما نیاز دارم . اگر او ما را یاری نکند نمی توانیم این فدیة ها را به درگاه خدایان تقدیم کنیم . نمی توانیم این آفریده هولناک و اهریمنان او را از این کردارهای شوم باز داریم . »

داشارتا پرسید : « وقتی که خدایان می توانند یاریگر تو باشند ، پسر مرا برای چه می خواهی ؟ »

مرد فرزانه در پاسخ گفت : « چه مایه بدبختی است برای همگی ما که خداین نمی توانند از پس راوانا بر بیایند ! او پیش از این سلطه خود را بر تمامی آنها که بر زیر و زیر زمین باشند دراز گردانیده است . تنها بهترین کس از نژاد آدمیان می تواند او را تپاه سازد و پسر تو آن بهترین است . پس نهراس ، پسر تو پیروز خواهد گشت . »

بدینگونه راما و لاکشمانا در حالیکه پدر از برایشان دعا می خواند و آرزوی پیروزی و خوشبختی می کرد با آن مرد خردمند همراه گردیدند . ایندرا شهریار خدایان ، به این ردان جوان که کماتی در دست و شمشیری بر کمر ، راهی نبرد گردیده بودند لبخند می زد . رگباری شکوفه ، و بارانی گل از آسمان نثارشان می کرد .

هنگامی که راما راکشاساهای سربار را به سادگی از میان برد ، مرد فرزانه به او گفت : « اینک ای شیرمرد با من بیا تا به قربانگاه شاه جاناکا برویم . این شاه بزرگ با مادر - زمین زناشویی کرده و کماتی

شگفت انگیز دارد که سالها پیش شیوا ، خدای ویرانگر زندگی جنبندگان زمینی ، آن را برای جد بزرگ او پیشکش آورده است . هیچیک از خدایان آسمانی ، هیچ یک از راکشاساها ، و هیچ یک از شهریان و شهزادگان زمینی تا به حال زور آن نداشته اند که این کمان شگفت را زه اندازند . دوست دارم تو بیایی و زور خویش بیامایی ! »

هنگامی که شهریار حکایت این کمان شگفت را برای راما و لاکشمانا بازگو کرد به صدای بلند گفت : « هرگاه کسی بتواند این کمان جنگی عظیم مرا که از دیرباز شهریان این سرزمین آن را ارج بسیار می نهاده اند خم کند و زه اندازد ، دختر خود سیتا را که زاده مادر - زمین است به او خواهم داد . این دختر که نور چشم من است یک روز که زمین را شخم می زدم و برکت می دادم ، از خاک سربر کرد . مردان به نام بسیار کوشیده اند تا بر این کمان شگفت غالب آیند و دخترم را صاحب گردند . اما تلاش آنها سودی نکرده است . اینک ای راما این آزمون را به تو وا می گذارم . اگر پیروز گردی ، سیتا که نجیب ترین و زیباترین زن سرتاسر گیتی است از آن تو خواهد گشت . »

راما پاسخ داد : « ای شهریار والجاه ، برای من مایه بسی خشنودی است که دعوت شما را بپذیرم و با این کمان عظیم شما زور بازوان خویشتن را بیازمایم . دختر زیبای شما را به زنی گرفتن ، یرای من افتخاری بس بزرگ خواهد بود . »

به زودی همه از این آگاه گردیدند که شهریار زاده بزرگ ، راما پذیرفته که زوربازوی خویش را در برابر کمان عظیم شهریار جاناکا به معرض نمایش بگذارد . شهریان ، سرداران ، جنگجویان بنام ، اشراف زادگان خواستگار دختر شهریار و مردم عادی کوچه و بازار از کشورهای بسیار ، در کاخ جاناکا گرد آمدند تا ماجرا را شاهد باشند .

کمان عظیم جاناکا به راستی بزرگ بود ، زورمندترین سرداران و سلحشوران شهریار دست به دست هم داده بودند تا آن را سوار بر ارابه ای آهنین و هشت چرخ به آرامی بیرون کشند .

راما پوشش از روی ارابه حامل کمان برداشت و زبان به ستایش آن کمان جنگی بهت انگیز گشود .

آنگاه به مرد فرزانه گفت : « با اجازه شما من دستانم را به روی این کمان می گذارم . سپس این بزرگترین سلاح سراسر گیتی را بلند کرده و آنرا زه خواهم کرد . »

مرد فرزانه و شهریار جاناکا پاسخ دادند : « امید است که چنین باشد ! »

راما با متانت و سادگی کمان را از روی ارابهٔ حامل برگرفت و بلند کرد. سپس آنچه‌آن که گویی این کمان عظیم به نرمی برگ درختی است، آن را خم کرد و زه انداخت. آنگاه در حالت مردان تیرانداز ایستاد و کمان را پرتاب کرد. لیکن کشیدگی کمان بیش از آن بود که چوب آنرا تاب داشته باشد. صدایی همانند صدای غرش رعد به هوا برخاست و کمان به دو نیمه گشت.

زمین به لرزه درآمد و صدای فروشکستن آن کمان شکفت در کوه‌های اطراف طنین افکند. این غرش غیر منتظره تا بدان حد هولناک بود که شهریاران و سلحشوران - یعنی همهٔ حاضران بجز راما و لاکشمانا و جاناکا و مرد خردمند - به زمین افتاده و دستها بر پس سر و گوشه‌های خویش نهادند.

جاناکا به مرد خردمند گفت: «باچشمهای سالخوردهٔ خویش دیدم که راما از پس این کار شکفت برآمد. برای من مایهٔ بسی خشنودی است که ببینم دختر بی همتایم به همسری پسر خداگونهٔ شهریار داشاراتا در می آید. من بر سر پیمان خویش هستم، از آنرو که می بینم مردی که کسی نمی تواند به دلیری و بزرگی از او برگردد در آزمایش عادلانه و درست دخترم را از من برد و پیروز گردید.»

هنگامی که راما و سیتا کنار هم ایستاده بودند تا پیمان مقدس ازدواج ببندند، شهریار جاناکا گفت: «ای راما، این دختر من سیتا برای من گرامیتر از جان من است. از این دم او زن وفادار تو خواهد بود. در غم و شادی و افتخارات تو با تو همراه خواهد بود. تو هم در غم و شادی او دل عزیز و گرامی بدار. هرگاه از این زندگی رخت بربندی، همانند سایه تو را دنبال خواهد کرد و پس از مرگ نیز همانند زمان زندگی تو در کنار تو خواهد بود.» شهریار در حالی که برغم شادمانی چشماتی پر از اشک داشت بر داماد و عروس جوان آب مقدس پاشید.

آنگاه شهریار جاناکا، لاکشمانا را با خواهر سیتا زناشویی داد و دو دوشیزهٔ زیبای دیگر را نیز به همسری بهاراتا و شاتروگنا در آورد. ایندرا شهریار خدایان، لبخند می زد و آن چهار زن و شوی جوان در آیین جشن عروسی خویش گرد آتش مقدس می چرخیدند. ایندرا رگباری شکوفه و بارانی گل از آسان بر آنها فشانده.

بدینگونه راما با سیتا، ملکهٔ زیبایی که هم اندازهٔ زیبایی خویش وفادار و فداکار بود زناشویی کرد.

بخش دوم

داشاراتا قصد دارد تا شهریار را به رامایا ، پسر بزرگش واگذارد ، لیکن مادر بهاراتا او را وادار می‌کند تا پسر او را شهریار گرداند . رامایا برای مدت چهارده سال از آیودهییا تبعید می‌گردد .

سیتا و لاکشمانا در این سفر او را همراهی می‌کنند .

از میان چهار پسر داشاراتا ، پسر بزرگ او ، رامایا نزد پدر و همگی مردم شهر گرامی تر بود . او در میان همگی مردان شخصیتی نمونه و والا بود - وفادار و فداکار ، خوشخو و مهربان - و در تمامی فنون جنگی و غیر جنگی سرآمد بود . زمانی که شهریار بهاراتا پسر دومش را که پسر بی‌رئوف و مهربان بود فرستاد فرستاد تا سالی را کنار پدر بزرگش بگذراند ، شاتروگنا چهارمین پسر شهریار ، با او همراه گردید .

شهریار در نبود پسرانش اندیشید : « من پیرم و دیگر آن توانایی سالهای جوانی را ندارم . چه خوب که این تاج و تخت را به پسر من رامایا واگذارم . اگر این برای من خوب است ، بی گمان برای مردم من هم خوب خواهد بود . من می‌توانم این روزهای پایان عمر را آسوده طی کنم و چون رامایا در شجاعت و فضل بی‌همتا است ، آیودهییا و قلمرو کوشالا نیز با شهریار او سعادتمند خواهد بود .»

آنگاه شهریار بزرگان کشور و سرداران و شهریار زادگان و فرماندهان سپاه را به انجمن فراخواند . با صدایی که به غرش رعد می‌مانست گفت : « من همانند پدری که دل در گرو فرزندان خویش دارم ، مردم کشورم را دوست می‌دارم ، بی هیچ غرور مفرط و هیچ خشمی . اینک که روزهای عمر من به پایان خویش نزدیک می‌شود بسیار خسته ام . انجام دادن وظایف شهریار و اجرا کردن قوانین کشور ما ، چابکی و توانی را می‌طلبد که من اینک از داشتن آن محرومم . امید است تا شما پسر من رامایا را به جای من بپذیرید . را ما دلیری ایندرا ، شهریار خدایان و دانایی دینی روحانیان خردمند را با هم دارد . در میان همگی جنبندگان کیست که همسنگ او تواند بود .»

مخاطبان شهریار این سخنان او را با اشتیاق ستودند و بانگ شادی برآوردند ، چنان که آسمان و زمین از هل هلۀ شادی آنان به لرزه درآمد . « برای ما مایه بسی خوشبختی است که رامایا را بر تخت مقدس

شهریاری شما ببینیم ، از آنرو که دلی دلیر ، گفتار و کرداری راست و درست دارد و هیچکس به اندازه او دوستدار راستی و وفادار به دارما نیست . او در جنگ پشتیبان ما ، و در آرامش و صلح پدر ماست . او برتر از همگی جنبندگان زمین است . چنان که ایندرا برتر از همگی خدایان آسمانی است . او همانند مادر - زمین بخشنده و رحیم است .»

بدینگونه شهر آيودهيا آماده برگزاری جشن تاجگذاری راما گشت . پرچمها و علم ها خبر از برگزاری جشن می داد . هنر پیشگان و نوازندگان و رقاصان برای شهروندانی که از بخشهای مختلف آيودهيا گرد آمده بودند ، می نواختند و می رقصیدند و بازی می کردند .

راما که به زیبایی ماه شب چهارده در آسمان پاییزی بود به انجمن آمد . اشارات او را بر تخت خویش نشاندید و گفت : «راما ای گرامی تر و عزیزتر از همه پسرانم ، از فردا تو شهریار تاجدار این شهر خواهی بود . پس از این باید بکوشی که شریفتر و فداکارتر از پیش باشی . بکوشی که در همه چیز خویشتندار باشی . عادل و دادگر باشی . پروت و توان جنگی میهن را پاسداری کنی . اینک شاد و خوشنودم و دلم آرام است که می بینم مردم و سرزمین خود را بدست تو می سپارم .»

راما به نزد سیتا و لاکشمانا بازگشت ، به سیتا گفت : «باید برای جشن مقدسی که داریم آماده گردیم .» به لاکشمانا گفت : «باید آماده باشی تا در فرمانروایی مرا یاری دهی ؛ زیرا که نیکبختی من همیشه نیکبختی تو نیز هست . من این زندگی و شهریاری را از قبل تو دارم .»

برغم اینها باید گفت که همگی از تصمیم اشارات شاد نبودند . مادر بهاراتا با شادی شعفی مادرانه گرم تماشای شادمانی و جشن بود که پرستار فرزندش دل او را از اندیشه هایی بغرنج و ملالت بار پر کرد .

پرستار از او پرسید : «برای چه تا بدین پایه شادی ، به هنگامی که باید افسرده و اندوهناک باشی ؟ پسر زن دیگر شهریار تاج و تخت را برده است ، نه پسر تو . حال آنکه پسر تو که به شایستگی و پر آوازی بی همتاست ، بهتر از آندو است . راما از دلیری و فضل بهاراتا هراس دارد و چون گرگ به جان او خواهد افتاد و وی را خواهد درید . آنگاه زن و مادر او نیز با تو مانند برده ای رفتار خواهند کرد .»

مادر بهاراتا پاسخ داد : «چه رذیلانه سخن می گویی ای زن ! راما همانند بهاراتا برای من عزیز و گرامی است . او برادرانش را هم اندازه خویش دوست می دارد . و چون پدری که دل در گرو فرزندانش دارد به پشتیبانی آنها برخواید خواست . اشارات بنا به سنت و رسمهای کهن و قوانین سرزمین ما باید تاج و تخت را به خوبترین و بزرگترین پسر خویش واگذارد ، و خوبترین و بزرگترین پسر او راما است . بهاراتای من از راما خردسالتر است و پس از او شهریار این شهر خواهد گردید .»

پرستار پاسخ داد: «گویا خرد از سر تو بیرون رفته است، ای شهبانوی زیبای من! پس از راما، تاج و تخت را پسر او صاحب خواهد شد، نه بهاراتا، برادر از برادر شهریاری به میراث نمی برد. راست این است که اگر راما شهریاری این شهر گردد پسر تو را بی کس و تنها آواره سرزمینهای دور خواهد کرد. آنگاه بهاراتا مردی بی کاشانه و بی دیار خواهد بود.»

سپس باز به دنبال این سخنان خود گفت: «این سخنان پرستار پسر خویش را باور کن. من سالهای بسیار بوده ام و در این کاخ های شکوهمند کردارهای اهریمنی بسیار دیده ام. به پسر تو پیش از این فرمان داده اند که این سرزمین را ترک گوید. تو باید زندگی او را نجات دهی. پیش از آنکه دیر شود با شوهرت صحبت کن. اگر این کار را نکنی راما پسر تو را به نوکری خود وا خواهد داشت و اگر از خدمت وی سر پیچد از او بیزار خواهد شد.»

این سخنان پرستار همانند زهر کشنده مار در دل مادر بهاراتا اثر کرد و هراسی در دل او افکند و حسادت او را برانگیخت. به اتاق مخصوص سوگواری مرگ کسان عزیز رفت و بر زمین خشک دراز کشید و گریستن آغاز کرد. شهریاری پیر او را دید که همانند گیاهی شکوفان که از ریشه آن را بدر آورده باشند در آنجا به زمین افتاده است. شهریاری این زن جوان را از جان گرامی خویش دوستر می داشت. و دیدن اندوهناکی او سخت او را متاثر ساخت و پرسید: «چرا با چشمانی اشکبار اینجا به زمین افتاده ای آیا بیمار گردیده ای؟ کسی به تو سخنی ناروا گفته است؟ حرف بزن. سخن تو همانند پرتو خورشید که برفهای زمستان را آب می کند، خشم از سر تو دور خواهد کرد. عشق بزرگ من به تو، تو را از قدرتی عظیم برخوردار گردانیده است. من به تو قول می دهم که هرچه بخواهی تو را فرمانبردار باشم. هرچه که بخواهی.»

همسرش گفت: «سالها پیش که راکشاساها زخمهای سخت به تو زده بودند، من پرستاری تو را کردم و زندگی تو را نجات بخشیدم. تو برای سپاسگذاری دو پاداش به من بخشیدی. در آن هنگام من آن پاداشها را از تو نخواستم. لیکن اینک آن دو پاداش را از تو می خواهم.»

اگر تو این خواستههای مرا ارج نگذاری من می میرم! نخست اینکه بهاراتا را به شهریاری برگزینی. دوم اینکه راما را واداری تا چهارده سال در جنگلهای خودرو به اعتکاف روزگار گذراند. اینهاست دو پاداشی که من از تو می خواهم. بجز اینها هیچ پاداشی نمی تواند مرا خوشنود سازد.»

شهریار نمی توانست این سخنان را که با گوشه‌های خویش شنیده بود باور بدارد. فریاد برآورد: «به گمانم دستخوش کابوسی هولناک گردیده ای.» آنگاه در حالی که از نهایت خشم اشک در چشمانش خشکیده بود به زن جوانش گفت: «تو به من و خواندان خویش خیانت می کنی. چرا باید از پسری که تو را مانند مادر خویشتن دوست می دارد بیزار باشی؟ به گمانم که مار در آستین خویش می پروراند ام؟!»

شهریار باز بدنبال این سخنان خود گفت: «همسران مرا از این شهر دور ساز ، اگر می خواهی سرزمین و حتی زندگی مرا بگیر ، اگر بر سخن خویش پای می فشاری . اما مرا از پسر رم راما جدا مکن . آسمان و زمین می توانند بی پرتو خورشید سر کنند ، محصولات کشتزارها می توانند بی نم باران سبز بمانند ، من اما نمی توانم بی پسر رم راما زنده بمانم . پیر مرد هستم و رنجور ، روزهای زیادی از عمر من باقی نمانده است . به من رحم کن ای همسر گرامی ! از من شهرها بخواه ، سرزمینها بخواه ، گنجها بخواه ، ولی راما را مخواه . مرا ناچار از شکستن سوگند مقدس خویش نزد مردم و پسر خویش مکن که گناهی بزرگ است!»

شهبانو پاسخ داد: «اگر تو که همیشه مردی شریف و درستکار بوده ای سوگند مقدس خویش را پاس نداری ، برای همگی جهان آشکار خواهد شد که به زن عزیز و با وفای خویش که زندگی تو را نجات بخشیده ارجی نمی گذاری . برای همگی جهان آشکار خواهد شد که تو سبب شده ای که من از دل شکستگی و اندوه بمیرم . من می خواهم که بهاراتا را شهریار گردانی و راما را از اینجا دور سازی . هیچ چیز دیگری نمی خواهم !»

صبح روز بعد - روز تاجگذاری - راما که همانند همیشه لاکشمانا را به همراه خود داشت به نزد پدر آمد . مادر بهاراتا را دید که به نزد شهریار نشسته است . اشارات تا بدان پایه اندوهناک بود که جز به زبان آوردن نام راما سخنی دیگر نتوانست بگوید .

راما پرسید: «ای مادر ، چه کرده ام که پدر را تا بدین اندازه اندوهناک می بینم ؟ برای چه بر گونه هایش اشک می بارد ؟ آیا برای برادرم بهاراتا حادثه ای رخ داده است ؟»

مادر بهاراتا به آرامی پاسخ داد: «اندوهناکی پدر تو از آنروست که خبری ناگوار هست که نمی تواند آنرا برای تو بازگوید . وی سالها پیش قولی به من داده است . اینک اگر بتواند ، از آنرو که مهر تو را به دل گرفته است نمی خواهد این قول خویش را پاس بدارد . لیکن شهریار نمی تواند بر سر سوگند مقدس خویش نباشد . تو اگر پسری صادق و درستکاری باید به دارما وفادار باشی . نشان بده که پسری شریف و درستکاری و بگذار پدرت به عهدی که سالها پیش با من بسته وفادار بماند.»

راما گفت: «بگو که چکار می توانم کرد . من از پدرم فرمان می برم ، حتی اگر از من خواسته باشد که زهر بنوشم و بمیرم.»

«اگر می خواهی از خوشنامی پدر خود پاسداری کنی به گفتار خویش عمل کن و بیدرت اینچا را ترک کن و بمدت چهارده سال در جنگلهای خودرو به اعتکاف بنشین . موهایت را ژولیده رها کن و جامه ای از پوست درختان و جانوران بتن کن . پسر من بهاراتا به آبودهیا باز خواهد گشت و بجای تو بر تخت شهریاری خواهد نشست.»

راما با دلی آرام این سخنان را پذیرفت . نه خشمگین شد و نه غمناک . پاسخ داد : « امید است تا سفر من آرامش خیال را به پدرم بازگرداند . بدنبال بهاراتا بفرستید ، من بیدرنگ پس از آنکه مادرم و سیتا را دیدم اینجا را ترک می گویم . »

هنگامی که دو برادر از تالار بیرون رفتند ، لاکشمانای جوان و وفادار خشم خویش را بیرون ریخت : « چرا باید اجازه دهی که مادر بهاراتا زندگی ات را تباه سازد ؟ پدر ما بی گمان دچار سستی و بیماری پیری گذشته که به این زن اجازه می دهد تا در کارهای کشوری بر او فرمان براند . برای بدست آوردن حق خویش آماده جنگ شو . من در کنار تو خواهم بود ! »

راما پاسخ داد : « نه لاکشمانا ، من دوست نمی دارم که در این وضع فرمانروای سرزمین پدرم . مردان خانواده ما با تکلیفهای دشوار رودررو بوده اند . بی گمان این روزگار در جنگلها به اعتکاف گذراندن بخشی از سرنوشت من است . من شرافتمندانه زندگی می کنم و همانند پسری خوب از پدرم فرمان می برم . چنین است روش کسانی که به دارما وفادار می مانند . »

آنگاه به نزد سیتا و مادر خویش رفت و گفت : « من به جنگل می روم و شما در اینجا بمانید . تو ای مادر من ، هر قدر که از نبودن من ناشاد باشی ، در کنار پدرم بمان . اگر او را ترک گویی و ما من همراه گردی پدرم خواهد مرد . تو هم ای سیتا از مادر من مراقبت کن . بهاراتا و شاتروگنا را همانند برادران خویش دوست بدار . که من آنها را از جان خویش دوستر می دارم . »

سیتای مهربان و فداکار پاسخ داد : « به همانگونه که جای مادر تو در کنار پدرت است ، جای من نیز در کنار تو است . ماه بی پرتو خویش چگونه تواند بود ؟ گل بی شکوفه و چنگ بی زه ، و گاری بدون چرخ چگونه تواند بود ؟ من بدون تو هیچم . جامگان فاخر و غذاهای لذیذ و کاخهای راحت و قشنگ را برای چه می خواهم ؟ تبعید تو تبعید من نیز هست . میوه ها و ریشه های گیاهی که پس از این خوراک تو خواهد بود ، خوراک من نیز خواهد بود . من و تو در کنار هم از زیبایی جنگل شاد می گردیم . من از جانوران درنده و زندگی وحشی و مرتاضانه جنگل هراسی ندارم . ! »

لاکشمانا هم گفت : « من نیز با تو همراه می گردم . شاد و خشنودم اگر بتوانم کنار تو باشم . قدم زدن در گذرگاههای جنگلی و گرد آوردن غذا برای من شادی بخش است . می بینی که اگر بتوانیم با هم باشیم ، تبعید بد نیست . »

بدینگونه راما و لاکشمانا و سیتا تبعید گردیدند . شهریار داشاراتا مادر بهاراتا را رها کرد و بنزد مادر راما رفت . در شامگاه روز پنجم سفر راما ، دل شهریار دیگر نتوانست بار غم دوری پسرش را تاب آورد و چشم بر روشنایی روز فروبست . با مرگ او غم بزرگی بردل شهر سایه افکند ، که سرزمین بی شهریار

همانند رودخانه بی آب ، چمنزار بی علف و رمه بی چوپان است . مردم از برای ایمنی و آسودگی خویش به هراس افتادند و از اینرو بزرگان دربار را به دنبال بهاراتا فرستادند .

بخش سوم

بهاراتا از خیانت مادرش آگاه می‌گردد و می‌کوشد رامانا را بازگرداند، لیکن رامانا این خواسته او را نمی‌پذیرد. یکی از فرزندان اسلحه‌خدايان را در اختیار رامانا می‌گذارد. خواهر راونانا شیفته رامانا می‌شود و چون رامانا او را نمی‌پذیرد، سپاه راکشاساها به پیکار او برمی‌خیزند. رامانا جان از همگی افراد سپاه می‌ستاند.

در هفتمین روز، بهاراتا که همانند همیشه شاتروگنا او را همراهی می‌کرد به شهر آیودهیآ رسید و بیدرنگ به دیدار مادرش رفت. از مادرش پرسید: «رامانا کجاست؟ رامانا اینک از برای من به مانند پدر، برادر و رفیق است. شاد می‌گردم اگر خدمت او رسم.»

مادر بهاراتا که می‌پنداشت وی از اینکه بخت به سراغش آمده خشنود می‌گردد، حقیقت سفر رامانا را برای او بازگو کرد. لیکن در کمال شگفتی و نومیدی بهاراتا را از این کار خشمگین یافت.

فریاد برآورد: «اگر به جهت این نبود که رامانا تو را دوست می‌دارد، پس از این تورا مادر خویش نمی‌دانستم. اینک نیز برغم این طرح‌های خانناهی تو من نمی‌توانم به تخت شهریاری پدرم بنشینم. این تکلیفی دشوارتر از اندازه من است، و رامانا است که باید شهریاری این شهر گردد. من جنگلها را به جستجوی رامانا می‌گردم و چون بیابمش او را به خانه باز آورم تا حق خویش بگیرد و شهریاری این شهر گردد.»

بهاراتا بدنبال این سخنان خود گفت: «اما درباره تو باید گفت که سرنوشت تو در این زندگی و زندگی پس از مرگ، جز شوربختی نیست. تو سزاوار آنی که به کیفر این کردار شوم در آتشت افکنند. یا بدارت آویزند و یا از این شهر بیرون کنند.»

بهاراتا که اینک شهریاری را به صورت رسمی به او سپرده بودند، از پذیرفتن آن سرباز زد. در عوض گروه بزرگی از اشراف زادگان و دانشمندان و بازرگانان و نیروهای سواره نظام گرد آورد و پیشاپیش آنها به جستجوی رامانا راهی جنگلهای دور گشت. در راه سفر به یکی از فرزندان برخوردارند که به بهاراتا گفت: «سرنوشت هر کس او را به راهی غریب و پیش‌بینی‌ناپذیر می‌برد. به واسطه تبعید رامانا، مادر

خویش را سرزنش مکن . شاید این تبعید او به صلاح همگی خدایان و آدمیان است . صبور باش و به دارما وفادار بمان .»

سرانجام بهاراتا و همراهانش راما را یافتند . بهاراتا هنگامی که راما را به همراه سیتا و لاکشمانا در جامه ای از پوست گوزن و کلبه ای از چوب درخت یافت ، به گریه افتاد . راما برغم زندگی ساده و بی شکوهش ، با آن بازوان نیرومند و شانه های شیرمانند ، به برهما ، پدر و آفریدگار زمین شباهت داشت .

بهاراتا گفت : « این تویی ای راما ، ای شهریار زاده بزرگ که مردمش او را به شهریاری آبودهیا برگزیدند تا بر قلمرو کوشالا فرمان براند ؟ ای وای که ردای فاخر از تن خویش بدر کرده ای و جامه هایی از برگ درختان و پوستهای جانوران پوشیده ای . قصر خویش را ترک کرده ای و به خلوت زندگی مرتاضانه پناه آورده ای . این زندگی حقیرانه تو دلم را در آتش افکند !»

راما برادران خویش ، بهاراتا و شاتروگنا را در آغوش کشید و مهربانانه آنها را به کلبه ساده خویش برد . سپس پرسید : « ای بهاراتا برای چه به جستجوی من آمده ای ؟ بگو آیا پدرمان از تو خواست که بایی ؟ آیا او سالم و خوب است ؟ مرزبانان ما بدانگونه که باید از مرزهای ما پاسداری می کنند ؟ مشاوران شهریار در خدمت او هستند ؟ بی گمان کار دشواری پیش آمده که رنج این سفر دراز را به جان خریده ای و به جستجوی من آمدی .»

بهاراتا با چشمانی اشکبار پاسخ داد : « پدر ما مرده است . ای راما ! او دیگر در آسمانهاست و زمین را ترک گفته است . مرگ او مادر من را به خود آورد و از آن کرده خاننانه شرمسارش کرد . من آمده ام از تو بخواهم که به آبودهیا باز گردی و چون پسر بزرگ شهریار ، فرمانروای سرزمین کوشالا تو باشی . بنا به قانون کهن سرزمین ما تو باید این تکلیف را به انجام برسانی . به علاوه من به تو نیازمندم . تو نه تنها برادر منی ، که پدر و آموزگار منی .»

راما پاسخ داد : « ای بهاراتا ، هر اندازه که بر این خواهش خویش پای فشاری ، من نمی توانم به همراه تو به آبودهیا باز گردم . من نمی توانم به تخت شهریاری پدرم بنشینم ، چونکه نمی توانم از اطاعت شهریار و پدرم سر پیچم . اگر او مرده است من نباید از سر پیمان خویش برگردم .

دیگر اینکه ای بهاراتا ، با مادر خود مهربان باش . نباید او را به واسطه دور کردن من نکوهش کرد . تو باید فرمانروای شهر گردی و در این سالها که من در این جنگلهای وحشی اعتکاف گزیده ام ، پشتیبان مردم باشی . چنین است روش کسانی که به دارما وفادار می مانند . تو نیز همانند پسری وظیفه شناس باید خواستهای پدرمان را فرمانبردار باشی .»

راما در پایان گفت: «باید به یاد داشته باشی که مراقب مردم کوچه بازار باشی. خود را با چوپانان و کشاورزانی بسنج که از رمه و زمینشان پاسداری می کنند. مرزبانان ما را در پاسداری از مرزها راسخ و استوار بدار. غذاها و ثروت کشور را نه به اشراف زادگان که به همگی کسانی سپار که شایستگی داشتن آنها دارند. همیشه فرمانروایی عادل باش و هر حادثه ای که رخ داد حامی و مدافع بی گناهان باش.»

بهاراتا پاسخ داد: «ای راما راست این است که من نمی توانم شهریار سرزمین تو گردم. مردم ما تو را بزرگ خویش می دانند و نه من را.»

راما گفت: «یاوه مگو تو فضل و توانایی آنها داری که به سرزمینی به بزرگی همه دنیا شهریاری کنی. پس بی گمان می توانی فرمانروای سرزمین کوشالا باشی. مشاوران صادق پدر ما در اختیار تو هستند و تورا راهنمایی می کنند.»

راما در پایان گفت: «درباره خودم اما، باید گفت که در عزم خویش همانند صخره و تخته سنگی عظیم استوار هستم. هرچقدر که فصیح و بلیغ سخن گویی و لابه کنی، نمی توانی مرا از تصمیم بزرگ خویش بازگردانی. اگر همگی این یاران همراه تو نیز لابه کنند، نمی توانند مرا از تصمیم خویش باز گردانند. ماه می تواند از روشنایی خود و این کوه، از رفهای خویش دست بردارد، لیکن من نمی توانم عهدی را که با پدرم بسته ام از یاد ببرم.»

بهاراتا در پاسخ گفت: «پس اگر چنین است، سندانهای زرین خود را به من بده. من آنها را بر سر تخت آیودها می گزارم تا در نبود تو شهریاری کنند. اینها مرا برای پاسداری از سرزمین تو دلیری و نیروی می بخشند. اما درباره من نیز، باید بدانی که من هم این چهارده سال پس از این را چون مرتاضی روزگار می گذرانم، اگر چه در کاخ سلطنتی باشم، من نیز چون تو لباس می پوشم و چون تو غذا می خورم. اگر پس از این دوره چهارده ساله باز نگردي، من خود را در آتش افکنده و خویشتن را خواهم کشت.»

راما گفت: «باشد، پس این صندلهای مرا بگیر و با همراهیانت به آیودها باز گرد. چهارده سال بعد باز همدیگر را می بینیم. دل من آکنده از عشق و دوستی و احترام به توست.»

بدینگونه بهاراتای همیشه درستکار و رامای وفادار از هم جدا گردیدند. در آغاز راما در حالی که سینای فداکار و لاکشامانای وفادار او را همراهی می کردند، در جنگل خم در خم و پیچ در پیچ سرگردان بودند. و از جایی به جای دیگر می رفت. در این آمد و رفت به بسی از مرتاضان قدیس برخورد که در جنگل تاریک سر پناهی گرفته بودند و زندگی می کردند. برای غالب مردم، جنگل بی کرانه برهوتی تیره، هراس آور و غمناک می نماید. لیکن راما و همراهانش در این جنگل خم در خم و پیچ در پیچ، همچون مرتاضان قدیس به آرامش و خلوص دست پیدا کردند. انگورها و میوه های خودرو جنگلی از شاخه های درختان خم

شده به جانب زمین آویزان بود. گل‌های خوشبوی نیلوفر و سوسن بر آبهای آرام برکه‌های داخل جنگل تاریک آرمیده بودند. قطرات نور بر برگ‌های انبوه و سبز درختان موج می‌زد و گوزنها زیر شاخه‌های درختان پناه گرفته بودند و چرا می‌کردند. شب و روز آواز نشاط انگیز پرندگان شنیده می‌شد.

راما و خانواده او در این گشت و گذار به مرد فرزانه توانایی برخوردند که یکی از آن مرتاضان قدیس بود و او نیز در این جنگل بی‌کرانه وحشی سکونت گرفته بود. او گفت: «ای راما، تو مردی قهرمان و قوی هستی، اما حتی در این جنگل از داشتن سلاح‌های جنگی بی‌نیاز نمی‌باشی. این کمان ویشنو است. این را بگیر که سلاحی براستی شگفت آور است و در آسمانها ساخته شده است. این پیکان تابناک بره‌ماست. در دستان مردان کمانگیر استاد، همیشه درست به قلب هدف می‌نشیند. این ترکش بزرگ ایندراست. پر از پیکانهایی که سرهایی تیز دارند. اگر اینها را بکارگیری، همیشه در جنگ پیروز می‌گردد. این صندوق ساخته شده از زر صیقل خورده ناب را هم بگیر. میان این صندوق شمشیری است با دسته‌ای طلایی که باید از آن شهریار و جنگجویی دلیر باشد.»

مرد مرتاض بدنبال سخنان خود گفت: «دشمنان خدایان به این سلاح‌های بزرگ آگاهند و از آنها هراس دارند. از اینرو همیشه اینها را با خود همراه داشته باش که بزودی تورا بکار خواهند آمد. در این جنگل تاریک تو به راکشاساها برخورد خواهی کرد. این آفریده‌های پلید شب هنگام در گذرگاه‌های جنگلی آمد و شد بسیار دارند. تنها تویی که می‌توانی از ما در برابر این راکشاساها که نیایش ما را مغشوش و عبادتگاه‌های مقدس ما را ملوث می‌کنند پاسداری کنی. در اینجا هم قهرمانان به کرده‌های بسیار بر می‌خورند که اگر آنرا انجام دهند برای آنان افتخار آمیز خواهد بود.»

راما در پاسخ گفت: «سپاسگذارم ای مرد فرزانه ارجمند. تو تبعید مرا با مهربانی و دوستی برکت بخشیدی.»

راما و سیتا و لاکشمانا ده سال در جنگل بودند و از مرتاضان در برابر هجوم راکشاساها که به هنگام شب در آن جنگل بزرگ در آمد و شد بودند دفاع می‌کردند. لاکشمانای جوان و دلیر در جایی از آن جنگل بزرگ که خوراک فراوان یافت می‌شد، از نی و شاخ و برگ درختان خانه راحتی ساخت. گرداگرد کلبه آنها پر از درختان انبه و خرما بود. نزدیک کلبه، رودخانه‌ای پر آب بود. گوزنها، گل‌های نیلوفر و مرغابی‌هایی که بر دریاچه کوچک و زیبای نزدیک خانه آنها شناور بودند، چشم انداز زیبایی ایجاد کرده بودند.

همه چیز به خوشی پیش می‌رفت تا اینکه خواهر راوانا، فرمانروای راکشاساها، از نزدیک کلبه جنگلی راما گذشت و راما را دید. و شیفته او گشت.

از راما پرسید: «تو که هستی که جامه مرتاضان پوشیده ای و کماتی چنین هولناک داری؟ برای چه بی کس و تنها، در این جنگل تاریک، در اینجا که محل آمد و شد راکشاساهاست زندگی می کنی؟»

هنگامی که راما دلیل ماندن خویش را در جنگل گفت از آن زن جوان پرسید که خود او چه کسی است. او پاسخ داد: «راوانا، فرمانروای لانکا از برادران من است. من همیشه با برادرانم در این جنگل بزرگ در آمد و رفت هستم، ولی شیفتگی من به تو مرا واداشت که به اینجا بیایم و آنها را با همراهان خویش به حال خود بگذارم. قلمرو من پهناور و بی پایان است. و برای تو افتخاری بس بزرگ باید باشد که من تو را برگزیده ام که آقا و شوهر من باشی. زن خویش را که از نژاد آدمیان است رها کن. من بیش از او شایستگی همسری تو را دارم. خوراک راکشاساها از گوشت تن آدمیزاد است من به یک چشم بهمزدن می توانم همسرت و برادرت را بکشم. در مقایسه با راکشاساها انسانها سست و نحیف هستند.»

راما خنده خویش را پنهان کرد لیکن نتوانست در برابر میلی که به ریشخند کردن این زن جوان وقیح حس می کرد مقاومت کند. پاسخ داد: «نیازی نیست با مردی زن دار زناشویی کنی. می توانی برادرم لاکشمانا را برگزینی. می بینی که در این کلبه ما زنی برای او وجود ندارد.»

وقتی خواهر راوانا به جانب لاکشمانا حرکت کرد، لاکشمانا از او خواست که نزدیکتر نیاید و گفت: «مسلمان نمی توانم برای شما شوهر مناسبی باشم. من برده راما هستم و شما که از خانواده شهریارانید نمی خواهید همسر برده ای باشید؟!»

این سخنان غرور زخم خورده و احساس عشق یک جانبه در را در خواهر راوانا در هم آمیخت و خشم را در دل او شعله ور ساخت. گفت: «تو به احساسات من وقعی ننهادی و به من اهانت کردی، ای راما! این کار تو بسیار ابلهانه بود. گویا هنوز خشم و غضب راکشاساها را ندیده ای! من اجازه نمی دهم هیچ زنی که رقیب من است زنده بماند.»

این سخنان را گفت و به سان اهریمن تباهی به جانب سیتا هجوم آورد که به زمین افتاده بود و از ترس می لرزید.

راما خود را میان همسر خویش و آن زن جوان وحشی قرار داد و به لاکشمانا گفت: «با هیچ راکشاسایی نباید بنرمی رفتار کرد. از اینکه او را ریشخند کردم چنین خشمگین شد. اکنون باید کار این زن وقیح را بسازیم.»

لاکشمانا بیدرنگ و بی آنکه سخنی بگوید از جا جست. سخنان تهدید آمیز راکشاساها صاعقه ای در دلش پراکنده بود. به آنی شمشیر خود را برگرفت و پیش از آنکه زن جوان به خود بجنبد، گوشها و بینی او

را درآورد. زن جوان درحالی که به جانب برادرانش می گریخت فریادهای دردناکش در جنگل طنین می انداخت.

راوانا و برادرانش تا چهره خون آلود خواهر را دیدند، گروه چهارده نفری را به پیکار راما فرستادند تا انتقام خواهرشان را از او بگیرند. راما کمان عظیم خویش را برگرفت و همگی آنها را با تیرهایش کشت. راوانا و برادرانش که اینبار خشمگین تر شده بودند ۱۴۰۰۰ نفر از راکشاساها را که هریک از آنها که به همان اندازه که سنگدل بود، زورمند و دلیر هم بود گرد آوردند و به پیکار راما فرستادند.

راما از لاکشمانا و سیتا خواست تا در غاری پوشیده و پنهان پناه گیرند. او می خواست تا آنها را محافظت کند و خود به تنهایی در برابر دشمن قرار گیرد. سپس جوشن خویش را به تن کرد و به انتظار حمله راکشاساها نشست. بسیاری از خدایان از آسمان به زمین آمده بودند تا نبرد را شاهد باشند.

همانند امواج دریا ۱۴۰۰۰ راکشاسا به جانب راما هجوم آوردند. خدایان از برابر آنها گریختند، ولی راما بی آنکه هراسی به دل داشته باشد استوار ایستاد. همانند رگبار باران در طوفانی سهمناک، پیکانهای راما بر سر جنگجویان راکشاسا باریدن گرفت. راکشاساها نیز درختان قطور و تخته سنگهایی عظیم را از جا کردند و آنها را بطرف راما پرتاب کردند. لیکن حتی این پرانه های عظیم نتوانست در برابر مدافع زمین کارساز باشد. او همگی آن ۱۴۰۰۰ نفر را کشت و تنها یکی از سرداران آنها که برادر راوانا بود نتوانست زنده بماند.

آنگاه راما و آن راکشاسا به نبرد رودرروی با هم پرداختند. زمانی دراز بمانند شیری در برابر پیل سخت باهم جنگ می کردند. سرانجام راما فریادی برکشید و سردار راکشاسا بزمین خون آلود افتاد و جان سپرد. زمین جنگل از پیکرهای جمعیت دشمن پوشیده شده بود.

اینرا، شهریار خدایان به راما لبخند می زد. او رگباری شکوفه و بارانی گل از آسمان بر او افشانده.

بخش چهارم

راوانا عزم می‌کند تا سیتا را به اسیری گیرد. مشاور او، ماریچا، تمهیدی می‌سازد تا نقشه‌اش او عملی گردد. پس از آنکه سیتا اسیر می‌شود، رامایا برای یافتن او از بوزینه‌ها کمک می‌گیرد. هنگامی که یکی از بوزینه‌ها به نام هانومان از محل سیتا آگاه می‌شود، رامایا و میمون‌ها تصمیم می‌گیرند تا راوانا را بکشند و سیتا را آزاد سازند.

هنگامی که راوانا از مرگ برادر و نابودی همگی سپاهیانش آگاه گشت، خواست تا با اسیر کردن سیتا، رامایا را از میان بردارد. مشاور او ماریچا بر این نقشه‌اش او خرده گرفت و گفت: «اگر رامایا بر سر خشم آوری، شهر لانکا و همگی راکشاساها را تباہ می‌سازی.»

راوانا پاسخ داد: «تو از خطری که نیست سخن می‌گویی. رامایا آدمی است و از میان بردن آدمیان برای راکشاساها بسی آسان است. یا مرا یاری می‌کنی و یا از زندگی خویش دست می‌شویی. راکشاسای بزدل در قلمرو من جایی ندارد.»

بدینگونه ماریچا تمهیدی ساخت تا بگونه‌ای فریبده سیتا را به اسیری گیرد. او خود را به گونه‌ای گوزن زیبای طلایی و سیمینی درآورد که شاخه‌ای از جنس یاقوت و پوستی به ظرافت گلبرگهای گل داشت. آنگاه نزدیک خانه رامایا به پرسه زدن پرداخت. تا سر انجام سیتا او را دید.

هنگامی که سیتا این موجود زیبا را دید، به همانگونه که ماریچا آرزو داشت محسور آن گشت، به رامایا گفت: «خواهش می‌کنم رامایا، این گوزن را بگیر و برای من بیاور. من دوست دارم این گوزن را برای خودم نگه دارم، یا اگر می‌خواهی آنرا بکشی، پوست درخشانش را مثل فرشی طلایی و سیمین با خود داشته باشم. من در این جنگل موجودات زیبای بسیار دیده‌ام، موجوداتی مثل آهوان زیبا و بوزینگان شاد و بازیگوش، اما هیچگاه جانوری به زیبایی این گوزن ندیده‌ام. زیبایی این حیوان همچون ماه که آسمان را زینت می‌بخشد، جنگل را زینت داده است.»

لاکشمیانا گفت: «مراقب باش ای رامایا هیچ گوزن واقعی بدینگونه زیبا نیست. بی‌گمان این یکی از راکشاساهاست که خود را بگونه‌ای گوزن درآورده است. این راکشاساها می‌توانند بگونه‌های مختلف درآیند و

از اینرو دشمنانی بسیار فریبنده و خطرناکند. از یاد میر که چه زود می توانند دشمنان غافل و نا آگاه خویش را قربانی کنند. « سپس به سیتا قبولاند تا در چهره واقعی این گوزن دقیقتر بنگرد.

راما پاسخ داد: « برعکس ای لاکشمان ، اگر این گوزن براستی یکی از راکشاساهاست ، پس بطور قطع وظیفه من آنست که پیش از آنکه خطری از جانب او متوجه ما گردد ، آنرا بکشم . مراقب سیتا باش ، من زود بر میگردم و پوست زیبای آنرا برای سیتا می آورم.»

ماریچا زمانی دراز در جنگل راما را بدنبال خود کشاند تا او را خسته کرد.

راما سرانجام تیری در چله کمان نهاد و آنرا رها کرد و جانور را کشت . ماریچا در دم مرگ به شکل واقعی خویش درآمد . آنگاه در آخرین تلاش برای یاری راوانا ، صدایش را مانند صدای راما کرد و فریاد برآورد: « ای لاکشمانا کمک کن ، بی کس و تنها در این جنگل دارم می میرم »

راما با احساس وحشت و آگاهی از حادثه ای قریب الوقوع این سخنان را شنید . بیدرنگ بجانب خانه دوید ، در حالی که با ناراحتی تمام می دانست که چه فاصله درازی را باید طی باید کرد.

سیتا پرسید: « لاکشمانا فریاد راما را شنیدی ؟ زود باید بروی و کمکش کنی . چه اندازه نادان بودم که شوی عزیزم را بدنبال گوزن فرستادم ! اگر راکشاساهای سنگدل اورا بیابند ، همانند شیری که نره گاوی هر اندازه هولناک را میکشند ، او را خواهند کشت .»

لیکن لاکشمانا پاسخ داد: « به گمانم این یکی از نیرنگهای زیرکانه راکشاساهاست . هیچ آفریده ای در آسمان و زمین و زیر زمین نمی تواند راما را مغلوب سازد . بعلاوه من عهد کرده ام که در برابر هر خطری نگهبان تو باشم .»

سیتا خشمگین پاسخ داد: « تو هیولای بی رحمی هستی ! وانمود می کنی که دل می سوزانی . دل تو چون سنگ سخت است . اگر اینک که به یاری تو نیاز دارد نروی ، پس اورا چنان که ادعا می کنی دوست نداری ! »

« بسیار خوب سیتا ، گرچه از عواقب این کار می ترسم ، این خواسته تورا انجام میدهم . حقه زیرکانه ای ذهن تو را آشفته کرده است . من سزاوار این سخنان ناپسند که به من گفتی نیستم . امید است تا ارواح محافظ جنگل تو را در نبودن من حفظ کنند ، و امید است تا راما را دوباره کنار تو ببینم !»

راوانا که درنهمان از نزدیک شاهد ماجرا بود وقت را غنیمت شمرد ، خود را بگونه مرتاضی درآورد و با عصایی در یک دست و کاسه گدایی در دست دیگر در برابر سیتا ظاهر شد . به همانگونه که درختان انبوه ، غاری تاریک و عمیق را می پوشانند ، به همینگونه قیافه ظاهر راوانا ، نقشه شوم او را پنهان می داشت . برغم اینها همه مظاهر طبیعت آنچه را که سیتا نمی توانست احساس کند دریافته بود . نسیم عطر آگین جنگل ، آگاه از نقشه شوم راوانا ، از حرکت باز ایستاده بود و درختان چون نگهبانان خاموش در جا خشک شده بودند . هیچ صدایی از هیچ پدیده ای بگوش نمی رسید .

راوانا از زیر قیافه پرهیزکارانه خویش با میل شهوانی پلیدی به سیتا نگریست . همسر راما حتی در این جامه های ساده و بی پیرایه ، همانند پرتو سیمین ماه که آسمان بی ستاره را زینت می بخشد ، کلبه جنگلی آنها را زیبایی و درخشش داده بود . راوانا با چرب زبانی و سخنان فصیح زبان به ستایش زیبایی او گشود . سپس گفت : « برای چه شما در این جنگل دور افتاده و پرت ، در اینجا که گذرگاه جانوران وحشی و محل آمد و شد راکشاساهاست زندگی می کنید ؟ شما شایسته آنید که بجای این جامه های ساخته شده از برگ درخت ، لباسهای ابریشمی بپوشید و بجای زندگی در این جنگل دور افتاده و پرت ، در کاخی با هزاران خدمتکار زندگی کنید ، نه اینکه بی کس و تنها باشید .»

راوانا سرانجام گفت : « این خواستگار شاهانه خویش را بپذیر ، خواستگاری که شهریار و قهرمانی بزرگ است و بدانگونه که سزاوار توست تو را پاس خواهد داشت . من این مرتاض پرهیزگار که نزد تو پدیدار شدم نیستم . من راوانا ، شهریار لانکا و راکشاساهای زورمند هستم . دلیری و توانایی من مرا فرمانروای آسمان و زمین گردانده است . من همسران زیبای بسیار دارم ، اما زیبایی تو دل از من برد و آمده ام تا جلال و سرزمینهای خودم را با تو تنها قسمت کنم !»

سیتای وفادار ، خشمگین پاشخ داد : « شوی من راما است مردی دلیر و به زورمندی شیر . زنی که دل به کس دیگری سپرده است ، چگونه می تواند تو را بپذیرد ؟ در دلیری و فضل ، در گفتار و کردار ، راما بسان ماه شب چهارده می درخشد . زود باشد بجای آنکه بتوانی همسر رامای درستکار و توانا را ببری ، دندانهای شیری گرسنه همانند زمانی که بر سر گوساله ای حقیر می تازد ، تو را بدرد . نیش ماری کشنده همانند زمانی که در تن قربانیان خویش می رود در تو اثر کند .»

راوانا از این سخنان سیتا به هراس نیفتاد . به شکل واقعی خویش درآمد و موهای او را به یک دست و تن او را به دست دیگر گرفت . آنگاه او را به ارابه زرین خویش برد و به جانب قلمرو دور خویش راهی آسمانها گشت .

سیتا به سوی جنگل تاریک فرود خویش فریاد برآورد: «راما! راما! نجاتم بده. راوانا زن باوفای تو را ربود لاکشمانا! مرا از دست راوانا نجات بخش، هشدار تو درست بود و من بیهوده به تو گمان بد بردم. مرا ببخش. ای کوههای سربه فلک کشیده و ای تپه های پوشیده از درخت، راما را از ربودن من آگاه سازید!»

در این هنگام که همگی مظاهر طبیعت از برای سیتا اندوهناک بودند، برهما در آسمان شادمان بود. پدر و آفریننده هستی گفت: «بی گمان اینک زمان مردن راوانا فرا رسیده است.»

سیتای مهربان زمین را به جستجوی نشانه ای از حیات می گشت و در این هنگام گروهی از بوزینه ها را دید که بر سر کوهی نشسته بودند. مخفیانه، جواهرات و روبنده زرین خویش را بطرف آنها انداخت، به این امید که راما نشانه های او را بیابد و از سرنوشت او آگاه گردد.

هنگامی که راما به همراه لاکشمانا، که او را در طی راه دیده بود، به کلبه خود بازگشت، ترسهای او به بدترین وضع صورت واقعیت یافت. دو برادر بی هیچ خستگی جنگل و کوه و دشت را به جستجوی زن نازنین راما گشتند، اما اثری از او نیافتند. در این جستجو یکی از راکشاساها را زخم مهلکی زدند و آن راکشاسا گفت: «اگر سوگریوا، فرمانروای بزرگ بوزینگان و گروه او یاریتان دهند، می توانید سیتا را بیابید. آنها نیز می توانند خود را بشکل دیگری درآورند و می دانند که هر اهریمنی کجا منزل دارد.»

بدینگونه راما به جستجوی سوگریوا، فرمانروای بوزینگان رفت. فرمانروای بوزینگان گفت: «ای راما، ما نمی دانیم که راوانا کجاست، ولی میدانیم که سیتا را او ربوده است. ما بر سر کوهی نشسته بودیم که ارابه راوانا از فراز سر ما گذشت و سیتا این نشانه ها را به جانب ما انداخت.» سپس سوگریوا جواهرات و روبنده سیتا را به راما داد.

هنگامی که راما جواهرات و روبنده زرین سیتا را یافت، به همانگونه که پرتو ماه، آسمان نیمه شبان را روشنایی می بخشد، چهره اش از شادی برقی زد. پرسید: «آیا تو و زیردستانت می توانید ما را در یافتن سیتا یاری دهید؟»

فرمانروای بوزینگان پاسخ داد: «به طور قطع می توانیم سعی خود را بکنیم. من بوزینگان را از سراسر زمین گرد می آورم. ما آنها را به چهار گروه می کنیم و هر گروه از آنها را به جستجوی سیتا به جهتی می فرستیم. من بیش از همه به توانایی هانومان، پسر باد امیدوارم. او چندان قوی است که می تواند به آسمانها بپرد و هر گوشه زمین را بجوید. دلیری و هوشمندی او نیز کم از زورمندی او نیست.»

هانومان که نزدیک سوگریوا نشسته بود ، شادمان از این ستایش فرمانروای بوزینگان لبخندی زد و به راما گفت : « اگر هیچکس نتواند سیتا را بیابد من می توانم . کودکی بیش نبودم که ۱۵۰۰۰ کیلومتر آسمانها را پیمودم ، چون می خواستم خورشید را ، که گویی خوشه انگری بود که بر شاخه درختی تاب می خورد ، از آسمان به زمین فرو کشم . برهما پدر و آفریننده هستی ، مرا راسخ و شکست ناپذیر آفریده است . ایندرا فرمانروای خدایان به من توانایی آنرا داده که خود مرگ خویش را برگزینم . بی گمان منم آنکسی که باید این عمل قهرمانانه را به انجام رساند . »

این سخنان هانومان سبب گشت تا به هماگونه که سفر شامگاهی خورشید سبب آن می ود که ستارگان در آسمان درخشیدن گیرند ، امید در چشمهای راما برقی بزند .

راما گفت : « من نیز یقین دارم که اگر سیتا هنوز زنده باشد ، تو قادری که او را برای من بیابی . اگر توانستی به سیتا دست یابی ای هانومان ، این انگشتری مرا به او نشان بده . با نشان دادن این انگشتری او به تو اعتماد می کند و به یاد می آورد که من او را چه سخت دوست می دارم . »

گروه بوزینه ها به چهار دسته تقسیم شدند و هر دسته از آنها به جستجوی سیتا به جهتی رفت . گروه هانومان در جهت جنوب پیش می رفت . آنها دانستند که راونا در سرزمین لانکا ، جزیره ای که در ۵۰۰ کیلومتری آنسوی دیگر دریاست ، زندگی می کند . در یای پنهان همه بوزینگان جز خود هانومان را از حرکت بازداشت .

هانومان با بهره گرفتن از توانایی خارق العاده خویش از فراز آبها پرید . او به همانگونه که اردکی به نرمی بر آبها شنا می کند ، به آرامی از آسمانها گذشت و توانا و تندرست در آنسوی ساحل دور به زمین نشست .

آنگاه کمی آسودگی جست تا سفر شامگاهی خورشید ، تاریکی را به زمین باز آورد . سپس برای انجام دادن ماموریت نهایی خویش ، خود را بگونه گربه ای درآورد .

هانومان در این قیافه که سوء ظن کسی را بر نمی انگیخت به شهری که دیوارهای طلایی داشت قدم نهاد و آرام در خیابان پرسه زد تا سرانجام دریافت که کاخ راونا بر چکاد کوهی قرار گرفته است . اینبار هم دیوارهای بلند کاخ نتوانستند او را از حرکت خویش باز دارند . با این وصف هانومان هر اندازه که نگریست ، نتوانست اثری از سیتای مهربان بیابد . سرانجام بر سر دیوارهای شهر بازگشت و نشست تا ببیند که چکاری باید کرد .

هانومان اندیشید: « امیدوارم راکشاساها ، سیتا را نکشته و او را خوراک خویش نکرده باشند . من نمیتوانم از اینجا بروم تا سرانجام بدانم که چه حادثه ای برای او رخ داده است . اگر بی هیچ خبری بازگردم ، راما از غایت اندوه خواهد مرد! »

هانومان تصمیم گرفت تا جنگلهای آنسوی دیوارهای شهر را بگردد . به مانند تیری که از کمان بدر شود از فراز دیوار پایین پرید و با امیدی تازه در دل خویش ، به میان درختان رفت . در اعماق جنگل سیتا را دید که گروهی از راکشاساهای زن از او نگرهبانی می کردند. لاغر و اندوهناک و پریده رنگ بود ، ولی بسان ماه از پس لایه ای از ابرهای اندوه می درخشید ، زیبایییش از پس آن ظاهر اندوهناک درخششی داشت .

هانومان در پس شاخه های انبوه درختان پناه گرفت و خاموش منتظر ماند . راوانا را دید که به سیتا نزدیک شد و گفت که اگر او را بپذیرد ، قدرت و ثروت و آسایشی فراوان از برای او فراهم خواهد ساخت . صدای سیتا را شنید که می گفت: « همین روزها راما از راه می رسد و جان از تو می ستاند! » باز پاسخ راوانا را شنید که گفت: « بزودی این شکیبایی من در برابر تو پایان خواهد یافت . اگر از امروز تا دو ماه خود را در اختیار من نگذاری ، این تویی که شکنجه می شوی و کشته خواهی شد .»

هنگامی که راوانا رفت ، سیتا در پس درختی که هانومان در آنجا پنهان شده بود پناه گرفت . هانومان امیدوار بود که بی آنکه او را به هراس افکند یا نگرهبانان او را ، از خطر آگاه سازد ، توجه او را به خویش معطوف سازد . از اینرو از راما و حوادث مهمی که رخ داده بود بنرمی سخن گفت . و سیتا را از اینکه به جستجوی او رفته بود و وی را یافته بود آگاه کرد .

در آغاز سیتا ترسید که شاید هانومان یکی دیگر از راکشاساهاست که خود را بدین شکل درآورده است . لیکن زمانی که هانومان انگشتی مهر دار راما را به او داد ، پی در پی او را سوال پیچ کرد: « آیا راما سالم است ؟ و لاکشمانا هنوز وفادارانه در خدمت اوست ؟ آیا دلش برآیم تنگ شده است ؟ هنوز مرا دوست می دارد ؟ آیا نمی خواهد راوانا و این راکشاساهای پلید را که زندگی پر افتخار مرا لکه دار کرده اند بکشد ؟»

هانومان پاسخ داد: « خاطر آسوده دار ای سیتای مهربان ! راما همانند همیشه دلیر و شاهوار است ، شب و روز در اندیشه توست . بی تو خوراک بر او حرام گشته و از زیبایی های طبیعت شاد نمی شود . تنها هدف وی آنست که راوانا را بکشد و تورا نجات بخشد .»

همانند آسمان که ، ابرهای سیاه از آن کنار روند و ماه تمام برآید ، رنگ می بازد ، به همین گونه چهره سیتای مهربان از شادمانی روشن گردید . گفت: « این نشانه جواهر نشان گیسوان مرا بگیر و به راما بده و بگو که زود بیاید و مرا نجات دهد . اینک ده ماه است که او را ندیده ام و هر روز از این ماهها ، برای

من سخت می گذرد . شاد و پیروز باشی ای هانومان قهرمان ! تو با آمدن بدینجا کاری کردی که هیچ انسانی نمی توانست آنکار را بکند و دوباره پرتو امید را در دل من روشن ساختی .»

راما نیز چون از زنده بودن سیتا خبر یافت جان تازه ای گرفت . گفت : « ای هانومان ، این کردار قهرمانانه تو ، چون برادری تو را نزد من گرمی و عزیز کرده است . باز هم برای من بگو که سیتا چگونه بود و چه میگفت . سخنان تو برای من چون آب برای تشنه و خوراک برای گرسنه است . از همسر مهربانم که اندوهناک در محاصره راکشاساهای پلید می گردید سخن بگو . سپس بگذار تا خود را با سلاح بیوشانیم و آماده گردیم تا از دریا بگذریم . دل من سخت مشتاق است تا به قلمرو راوانا بتازیم و کین زندگی پر افتخار زخم را از او بستانیم .»

بدینگونه بود که راما و سوگریوا پیشا پیش جمعیت انبوه بوزینگان بسوی جنوب و به جانب دریای عظیم راه افتادند .

بخش پنجم

راما و بوزینه ها به لانکا ، سرزمین راوانا می تازند . پس از پیکارهای سخت راکشاساها را شکست می دهند و راما سر انجام راوانا را می کشد . راما از سیتا می خواهد تا با گذر از آتش پاکدامنی خویش را ثابت کند . سپس راما و سیتا و لاکشمانا به آیودھیا باز می گردند و راما ۱۰۰۰۰ سال بر آیودھیا شهریاری می کند .

هانومان پیش از آنکه به جانب دریا بازآید ، بخش بزرگی از شهر لانکا را به آتش افکند . از اینرو راوانا سرداران سپاه خویش را گرد آورد تا دربارهٔ مقابله به مثل با راما به بحث بنشینند . غالب سرداران راوانا سخنانی گفتند که می دانستند خوشایند اوست و خواستار جنگی تمام عیار با راما و بوزینه ها شدند . لیکن دوتن از برادران راوانا در اظهارات خویش متفکرانه تر و جدی تر بودند .

کومبها - کارنا ، یکی از سلحشوران بزرگ راکشاشاها که مثل همیشه به خواب رفته بود از جا برخاست و گفت : « ای راوانا ، دزدیدن سیتا کاری ابلهانه و نادرست بود و سرزمین ما را گرفتار کشمکشی بیهوده ساخت . لیکن تو چون برادر من و شهریار مایی ، باز هم کنار تو خواهم بود . من راما را می کشم و دست و پای او را می برم . آنگاه تو می توانی سیتا را به همسری خود درآوری .»

ویبھی شانا ، برادر کوچکتر راوانا ، بیش از دیگر برادر خود بر راوانا خرده گرفت و گفت : « ای راوانا ، چه کسی می تواند با راما پیکار کند و پیروز گردد ؟ راما برای پیکار دلیلی درست دارد و تو خلافکاری ، جنگجویی که دلیلی درستکارانه برای پیکار دارد ، دو برابر از جنگجوی عادی زورمندتر است . سیتا طالعی شوم برای قلمرو ما به همراه آورد . گاوآن شیر نمی دهند ، در آشپزخانه های ما ماران خفته اند و جانوران درندهٔ وحشی سراسر شب زوزه می کشند . راما و بوزینگا همانند قوشی که به جانب شکار خویش میپرد با تیر و کمان و آتش به سرزمین ما می تازند و آنرا با خاک یکسان می کنند . اگر تو صلح و رفتار درست در پیش گیری ، زندگی مردم ما را نجات داده ای ، من به تو پیشنهاد می کنم که سیتا را به راما باز گردانی و خویشان را از آلودگی این کار نادرست پاک سازی . بدینگونه می توانیم از جنگی که به یقین همگی ما را تباہ خواهد کرد بپرهیزیم .»

راوانا خشمگین پاسخ داد: «سیتا از آن من است و از آن من خواهد ماند. مهم نیست برای آنکه او را نزد خویش نگه دارم با چه کسی باید بجنگم. اگر برهما، پدر و آفریننده هستی مرا بیم نداده بود که با گرفتن او مرگم درخواهد رسید، زمانی بسیار پیش از این او را بچنگ آورده بودم.»

راوانا در پایان گفت: «تو یا خائنی و یا بر من حسد می ورزی و سرزمین و ملکه مرا برای خویشتن می خواهی. اگر برادر من نبودی برای این سخنان که از دهان تو بیرون رفت، جان از تو می گرفتم. اینک از آنجا که همخون منی و نمیتوانم تورا بکشم، به تو فرمان می دهم که زود سرزمین مرا ترک گویی. برو و به راما بپیوند که دل تو با اوست!»

میبهی شاننا پاسخ داد: «من تورا ترک می کنم ای راوانا، ولی به تو دل می سوزانم که نمی توانی بفهمی، این سخنان را از سر فرزانی به تو می گویم. نمی توانی بفهمی که اگر به سخنان این کسانی که با گفتار شیرین، و از سر خوش خدمتی تورا به راهی نادرست می کشانند گوش دهی، خطر تباهی در انتظار قلمرو ما خواهد بود. تو دیگر قادر نیستی زندگی خویش را نجات بخشی.»

بدینگونه و میبهی شاننا از فراز دریا گذشت و چون مشاوری خردمند به صف سپاهیان راما و بوزینگان پیوست، راما نیز با او عهد کرد که به واسطه یاری او، پس از کشتن راوانا، سرزمین لانکا را به او واگذارد. بوزینگان صخره ها و درختان را گرد آوردند و آنها را بروی دریا نهادند تا برفراز این پهنه عظیم پلی بسازند. دشمنان راوانا از پل گذشتند و نبرد آغاز شد.

آتش جنگ شب و روز شعله ور بود، چه راکشاساها همیشه شب هنگام بسیار بی پروا بودند. راما در میان همگی جنگجویان برتر از همه بود و پس از او راوانا بود که در زورمندی از دیگران بیش بود. هریک از ایندو که پشتیبان او در جنگ بود. از اینرو توانایی هردو گروه کمابیش با هم برابر بود.

ابری از گرد و خاک که از زیر پای پیل های مهاجم بر میخواست سپاهیان هر دو گروه را در خود پوشانده بود. پیکانها همانند مارانی که صدای هیس از خود بیرون می دهند بر سر تمامی جنگاوران می بارید. بهترین جنگاوران هردو گروه تا بدان اندازه زورمند بودند که کوهها را از جا می کردند و بر سر دشمنان خویش پرتاب می کردند. جویهای خون حاصل صدها کشته از گروه راکشاساها و بوزینه ها همانند باران تابستانی بر زمین جاری بود.

راوانا تا بدان اندازه به پیروزی خویش یقین داشت که گذاشت تا برادر جنگجوی بزرگش، کومبها - کارنا، بیشتر جنگ را در خواب باقی بماند. خود او نیز تا زمانی که بوزینه ها همگی جنگاوران نیرومند او را نکشته بودند، پا به میدان جنگ نگذاشت. راوانا زمانی که سوار بر ارابه خویش به میدان جنگ می آمد، موجودی خارق العاده می نمود.

ولی زمانی که راما بر پشت هانومان سوار شد ، و درگیر پیکاری سخت با راوانا گردید ، تعادل جنگ بسود این پسر قوی پیکر داشاراتا بهم خورد. او ارابه^۱ راوانا را سرنگون کرد ، تاج او را درهم شکست و به دونیم کرد و با پیکانش زخمی سخت بر او وارد آورد.

آنگاه هنگامی که بر او برتری یافته بود و به آسانی می توانست او را بکشد گفت : « تو برای پیکار بسیار ضعیفی پس به لانکا برو و استراحتی کن . پس از آنکه توانایی و نیروی خویش را باز یافتی ، دوباره با هم نبرد خواهیم کرد . آنگاه به تو نشان خواهم داد که براستی تا چه اندازه زورمندم .»

راوانا دریافت که زمان آن رسیده که از برادر جنگاور بزرگش ، کومبها - کارنا که چون همیشه به خوابی عمیق فرورفته بود یاری جوید . کومبها - کارنا همیشه به اندازه^۲ ده ماه از سال می خوابید و تنها برای پر کردن شکمش از خواب برمی خواست . از اینرو نخست راکشاساها برای این موجود عظیم الجثه کوهی از غذا فراهم آوردند . انبوهی گوشت گاو و گوزن ، برنج و شیشه های خون - پس از آنکه این اندازه خوراک را برای او مهیا کردند آنگاه به بیدار کردن او پرداختند.

فریاد کشیدند و طبلهایشان را با صدایی تا بدان اندازه بلند - که پرندگان آسمان از هراس بزمین افتادند و مردند - صدا در آوردند . اما کومبها - کارنا از خواب برخواست . ۱۰۰۰ راکشاسا بهمراه هم فریاد برآوردند ، هزار طبل را با صدایی بلند کوبیدند و با چماقهای عظیم از تنه^۳ درخت به بدنش ضرباتی زدند . اما کومبها - کارتا باز هم از خواب برخواست . آنگاه گوشه‌هایش را محکم کشیدند ، ظرفهایی پر از آب بر رویش ریختند و ۱۰۰۰ فیل را از روی پیکرش گذراندند و با گرز و نیزه او را زخمی کردند . تا سر انجام پس از زمانی دراز ، از خواب برخاست .

این هیولای عظیم الجثه کوه غذا را خورد و ۲۰۰۰ جام شراب نوشید . آنگاه جوشن زرین خویش را به تن کرد و به جانب بوزینه ها راه افتاد . بوزینه ها هراسناک از برابر این کوه متحرک گریختند ، و براستی که باید چنین می کردند ، چونکه کومبها - کارنا هرکه را در برابر خویش می دید می بلعید .

راما و هانومان و بوزینه ها به مانند ابرها که گرد کوهی را می گیرند ، گرد او را گرفته بودند . برغم اینکه درختان عظیم و تخته سنگهای حجیم را بجانب او پرتاب می کردند ، ای سلاحها در برخورد با جوشن آهنین این راکشاساهای هیولا خرد می شد و به زمین می افتاد . در این میان کومبها کارنا با ضربات نیزه^۴ عظیم خویش ، صدها تن از بوزینه ها را کشت و بیست تا سی نفر از آنها را به یکباره بلعید . و در این حال دهانش از گوشت و خون فراوان پر بود و این گوشت و خونها از گوشه^۵ دهانش بیرون می ریخت .

کومبها - کارنا پس از آنکه بهترین سرداران سپاه بوزینه ها را کشت روبروی لاکشمانا قرار گرفت . به او گفت : « تو بهترین جنگاورانی ای لاکشمانا ، توانایی بسیار از خویش نشان داده ای و افتخارات بسیار

داشته ای . من قصد جنگ با تو را ندارم ، چون می خواهم توانایی و قدرت خویش را در برابر تنها آدمیزاده نیرومندتر از تو که ، برادرت ، است به نمایش بگذارم . من با راما می جنگم ، تا جان از او بستانم .»

بخت کومبها - کارنا در پیکار با راما فرو خفت ، چونکه پسر داشاراتا پیکانهای آتشین مرگباری بجانب او پرتاب کرد . راما با دو پیکان بزرگ دو بازوی این جانور را جدا کرد . سپس دو تخته سنگ عظیم نوک تیز بجانب او پرتاب کرد و پاهای او رانیز قطع کرد . سرانجام راما پیکان ایندرا را بجانب گردن هیولا افکند ، این پیکان عظیم جوشن او را سوراخ کرد و سرش را از تن جدا کرد . پیکر بی سر او بزمین افتاد و درمیان دریا غلطید . از میان دریا امواجی سهمگین برخاست ، گویی که طوفانی شدید این امواج را ایجاد کرده است .

لاکشمانا پسر راوانا را کشت ، دمی بعد پیکان آتشی به او برخورد و زخم عمیقی برداشت . لاکشمانا خود را در برابر این پیکان آتشین قرار داده بود تا زندگی ویبھی شانا ، برادر راوانا را که به همدستی راما آمده بود نجات بخشد . این دو رخداد راما و راوانا را برای نخستین بار برابر هم قرار داد .

خدایان از آسمان این پیکار بزرگ را تماشا می کردند . هنگامی که راوانا سوار بر ارابه ای تازه ، که اسبانی تازه نفس آنرا می کشیدند به میدان آمد ، ایندرا فرمانروای خدایان گفت : « ما خدایان همواره کسانی را که دلیر و درستکارند ، یاری می دهیم . این بار زمان آن رسیده که راما را در پیکار با راوانا یاری کنیم . راما از پیش تیردان پر از پیکانهای نوک تیز مرا با خود داشت . اینک جوشن زرینی را که در آسمانها ساخته شده به او می بخشم و ارابه زرین و اسبدار خویش را که خود من آنرا خواهم راند در اختیار او می گذارم .»

اینک ابزارهای جنگی راما برتر از تجهیزات جنگی راوانا بود . با این وصف ، راوانا جنگاوری تا بدان اندازه بزرگ بود که جنگ زمانی دراز و بشدت ادامه داشت .

برخی از پیکانهای راوانا ظاهری آتشی داشتند و از دهان خویش شعله های آتش بیرون می دادند و بگونه ماران زهر آگین خطرناکی در می آمدند . در برابر این سلاح ، راما کمان ویشنو و پیکانهای پرندگان زرین بال ویشنو را بکار برد . از آنرو که این پیکانها بشکل پرندگان در می آمدند و مارهای روی پیکانهای راوانا را می فریفتند . برغم اینها آتش جنگ باز هم شعله می کشید تا اینکه بگونه ای هراس آور و دهشت زا خورشید فروزان رنگ باخت ، بادهای وزیدن باز ایستادند و کوهها و دریاها بلرزه در آمدند .

راما با پیکانهای عظیم ایندرا ، ده سر راوانا را یک به یک جدا کرد ، لیکن هربار که سری را جدا می کرد ، سری تازه بجای آن می روئید . سرانجام راما پیکان درخشان برهما را برگرفت که چون آتش خورشید فروزان بود و چون طاقه صانقه ایندرا به پرواز درآمد . این پیکان در دل راوانا قرار گرفت . و او را کشت . ایندرا به راما لبخند می زد . رگباری از شکوفه و بارانی از گل از آسمان به زمین پوشیده از خون فرو ریخت .

خورشید با روشنایی تمام درخشیدن گرفت . نسیم خنک و فرحبخش ، برگهای درختان را به خشاخش در آورد و عطری خوش در هوا پراکند . سازهای آسمانی با آوازی ملکوتی بصدا درآمدند و راما شنید که از آسمان صدایی می گفت : « ای راما ای قهرمان درستکاری ، و ای انجام دهنده کردارهای درست ، تو اینک تکلیف شکوهمند خویش را به تمامی به پایان رساندی ، آرامش و صلح در آسمان و زمین سایه افکند . رحمت ما نثارت باد .»

راما زه از کمان خویش باز کرد و شادمانه سلاح ها را به کناری نهاد . هنگامی که ویبھی شاننا بر مرگ راوانا مویه می کرد ، راما گفت : « راوانا از جنگاوران و قهرمانان بزرگ زمین بود . حتی ایندرا ، فرمانروای خدایان ، نمی توانست در برابر او بایستد . چنین قهرمان بزرگی وقتی در میدان نبرد می میرد ، نباید بر آن گریست ، چونکه با افتخار مرده است و کسی را از مرگ گریزی نیست .»

راما پس از آنکه راوانا را همچون قهرمانی به خاک سپرد ، هانومان را با خبر پیروزی به جانب سیتا فرستاد . سیتا حمام کرد و جامه پوشید و شادمانه بازگشت .

راما گفت : « ای سیتای عزیز ، من به یاری هانومان و سوگریوا و ویبھی شاننا به عهد خود وفا کردم و تکلیف مردی را که افتخارش لکه دار شده به انجام رساندم . من با کشتن راوانا ، این لکه رسوایی و ننگ را از دامن خود و خانواده خویش زدودم . برغم اینها تو زنی هستی که زمانی را با مردی بجز شوی خویش گذرانده ای و ننگ و رسوایی را با خود داری . راوانا تو را نگریسته و به تو دست سوده است . هیچ مرد شرافتمندی نمی تواند اینگونه رفتار را با زن خویش بپذیرد . تو می توانی با هرکه می خواهی زندگی کنی - لاکشمانا ، بهاراتا ، سوگریوا یا ویبھی شاننا - اما با من نمی توانی زندگی کنی .»

سیتا چون این سخنان را شنید ، به مانند برگی در باد به لرزه افتاد و با صدای بلند گریستن گرفت . سپس اشکهایش را پاک کرد و گفت : « تو اگر در وفاداری من به خویش تردید داشتی ، پس چرا از این دریای پهناور گذشتی و جانم را برای من به خطر انداختی ؟ آیا از یاد برده ای که من دختر مادر - زمین هستم و با فداکاری تمام بدنبال تو به این جنگل وحشی آمدم ؟ من هیچگاه در زندگی خویش به تو خیانت نکرده ام . اگر راوانا به من نگریسته و به من دست سوده است ، خود می دانی که من زورمندی آن را نداشتم که او را از این کار بازدارم . با تمام اینها اگر لکه رسوایی و ننگ بر دامن زنی نشسته است ، تنها راه آنست که خود را در آتش بسوزاند و شرافت خود را بازخرد . پس ای لاکشمانا ، اگر مرا دوست می داری ، تلی از هیزم ، برای من گرد آور و آن را برافروز بهتر آنست که بمیرم تا با رسوایی و ننگ روزگار بگذرانم .»

با شنیدن این سخنان نشانه ای از ناراحتی و ضعف بر سیمای راما ظاهر نگشت . پس لاکشمانا با دلی بی تاب و دردمند آن چرا که سیتا از او خواسته بود انجام داد .

سیتا هنگامی که در برابر شعله های فروزان آتش ایستاده بود گفت: «اگر در گفتار و کردار صادق و وفادار بوده ام ، اگر در زندگی خویش به دارما وفادار بوده ام و پاک از رسوایی و ننگ زیسته ام ، بادا که این شعله های فروزان شرافت نام مرا پاس دارند . « سپس با دلیری و اطمینان ، بی هیچ نشانه ای از هراس ، سیتای مهربان خود را به میان شعله های فروزان آتش افکند و ناپدید گشت . همگی آنها که او را می نگریستند ، با غم و اندوه می گریستند .

خدایان در ارابه های خویش از آسمان به زمین آمدند . گفتند : «ای پاسدار زندگی جنبندگان زمین ، چرا به مانند آدمیان عادی عمل می کنی ؟ و با سیتا بدینگونه رفتار کردی ؟ آیا بیاد نداری که تو بزرگ همگی خدایان و پدر آفریدگار همه هستی ؟ به همانگونه که در آغاز بودی ، سرانجام نیز چنان خواهی بود . «

راما پاسخ داد : «من می پندارم که راما ، پسر بزرگ داشاراتا هستم . اگر نادرست می گویم بگذارید تا پدر و آفریدگار هستی هویت مرا آشکار کند .»

برهما گفت : «راما ، صورت زمینی خدای اعظم ، ویشنو است که زندگی جاوید خواهد داشت . تو در صورت آسمانی خویش ، هم آفرینش و هم تباهی هستی . نجات دهنده همگی خدایان و مرتاضان قدیس و شکست دهنده همگی دشمنانی . در هر موجود و هر جای طبیعت حضور داری . روز هنگامی آغاز می شود که تو چشمهایت را می گشایی و شب هنگامی در می گیری ، که تو آنها را می بندی . من دل تو هستم و سیتا صورت زمینی زن آسمانی تو ، لاکشمی است .»

برهما در پایان گفت : «اینک که راوانا را کشته ای می توانی به شکل یزدانی خویش درآیی و به آسمان باز گردی ، چون تو تکلیفی را که به بب انجام دادن آن بگونه آدمی در آمده بودی انجام داده ای ، آنها که تورا دوست بدارند و حکایت تورا بازگویند از جانب ما پاداشی نیک می ستانند .»

شعله های آتش گشوده شد و آگنی ، خدای آتش به همراه سیتا ی وفادار ظاهر گشت . شعله های آتش سیتا را نسوخته بودند . چهره و گیسوان و لبهایش به مانند علفهای صبحگاهی تازه بودند . آگنی به راما ، پسر داشاراتا گفت : «زن فداکارت را باز پس گیر . او در اغوای راوانا تا آورد و در گفتار و کردار منزه و پاک باقی ماند .»

چشمهای راما به مانند پرتو خورشید برقی زد و گفت : «در همه این سالها که او را می شناخته ام ، هیچگاه درباره وی گمان بد نبرده ام . اکنون همه جهان آنچرا که من از دیرباز می دانسته ام ، می دانند . از آنرو که آگنی به نام پرفروغ و پاکدامنی او گواهی داده است . اینک که همگی مردم من دانستند که پسر داشاراتا قوانین سرزمینش را فراتر از امیال درونی خویش می داند ، او را با شادی در دل خود جای میدهم . « راما آنگاه زن عزیزش را که بدلیل آزمایش خویش پی برده بود ، و او را بخشیده بود ، در آغوش کشید .

خدایان آنگاه شهریار داشاراتا را در میان خویش پدیدار کردند . داشاراتا گفت : « ای راما ، تو نه تنها خدایان و قدیسان مرتاض را یاری دادی ، که شرافت مرا نیز نجات بخشیدی . اینک سالهای تبعید تو به پایان رسیده است . به مانند قهرمانی پیروز به آیو دهیا بازگرد و در آنجا به همراه برادرانت بر آیو دهیا فرمانروا باش . خدایت عمری دراز دهد ! »

شهریار داشاراتا آنگاه روی به لاکشمانا کرد و گفت : « ای پسر من ! تو همراه مردی فاضل با کردارهای درست بوده ای ، همچنان مراقب راما باش و خداوند تو را نیکبخت گرداند ! »

در پایان نیز روی به سیتا کرد و گفت : « راما را ببخش ، برای صلاح خود تو بود که در میان جمع به ضد تو سخن گفت . تو افتخاراتی بدست آورده ای که کمتر زنی می تواند بدانها دست یابد . »

آنگاه ایندرا فرمانروای خدایان ، نزد راما پدیدار شد و گفت : « ای رامای درستکار ، ای شیردل به پاداش این کارها که برای ما کردی ، چیزی بخواه ، ما آن را به تو خواهیم داد . »

راما پاسخ داد : « ای سرور آسمانها ! از تو می خواهم تا بدانها که با راکشاساها در کنار من جنگیدند ، جانی تازه ببخشی و هر کجا که باشند خوراک و نوشیدنی های گوارا برایشان فراهم آوری . »

ایندرا گفت : « چنین باد ! »

هنگامی که زمان جدایی هانومان از راما فرا رسیده بود ، هانومان گفت : « ای راما از تو می خواهم تا پاداشی خاص به من ببخشی . به یاد داری که ایندرا فرمانروای خدایان به من توانایی آنرا داد که مرگ خویش را خود برگزینم ، اینک از تو می خواهم تا به من اجازه دهی که در زمین تا بدان اندازه عمر کنم که با گوشه‌های خویش بشنوم که مردمان حکایت کردارهای شکوهمند تورا باز می گویند . »

راما گفت : « چنین باد ! ای هانومان ، اکنون برای آنکه نشانه ای از این پیشکش من داشته باشی ، این زنجیر زرین گرد کردن خویش را به تو می دهم و با عشق و سپاس و احترام آن را به گردن تو می آویزم . »

بدینگونه راما و سیتا و لاکشمانا پس از غیبتی چهارده ساله به آیو دهیا بازگشتند . بهاراتا به عهد خویش وفا کرده بود . چهره اش اینک با فروغی که در سیمای فرزندگان بزرگ می توان دید ، می درخشید . از آنرو که به دارما وفادار مانده بود . به نشانه شهریاری راما سندل های وی را وفادارانه گرامی داشته بود . و در درون دیوارهای کاخ به مانند مرتاضان قدیس زندگی کرده بود .

راما و سینتا شهریار و شهبانوی کوشالا گشتند و ۱۰۰۰۰ سال فرمانروایی کردند. در سراسر این سالها از بیماری های هولناک و مرگهای نابه هنگام در سرزمین کوشالا اثری نبود. یاما، خداوند مرگ روا می داشت تا کودکان به بلوغ و مردان به پیری رسند.

کشاورزان شادمان بودند، از آنرو که بادهای مساعد بود و باران، چنان که انتظار می رفت می بارید. مادر - زمین حق شناسانه، خرمن های انبوه و درختان سرشار از میوه و چراگاه های سرسبز فراهم می کرد. انسانها به دارما وفادار بودند و همسایگان و شهریار خویش را دوست می داشتند. مردمی که در شهرها زندگی می کردند بی هراس از دروغگویان، آهنگری و جولایی می کردند. و تکلیف های خویش را انجام می دادند. براستی که دوران شهریاری راما برای همه دوران شادی و صلح بود.

بخش ششم

مردم کوشالا باز در پاکدامنی سیتا تردید می‌کنند و رامایا را از خود می‌راند. سیتا در تبعید دو پسر دوقلو برای رامایا می‌زاید. والمیکی به آنها رامایانا می‌آموزد. هنگامی که رامایا حکایت او را می‌شنود و پسرانش را می‌بیند، سیتا را به جانب خویش باز می‌گرداند و از او می‌خواهد تا پاکدامنی خویش را دوباره به آزمایش بگذارد. سیتا بجای اینکار بنزد مادرش، مادر - زمین باز می‌گردد. پس از ۱۰۰۰ سال دیگر، رامایا و برادرانش بصورت ویشنو به آسمان باز می‌گردند.

هنگامی که ۱۰۰۰۰ سال از شهریاری رامایا گذشته بود، سیتا آبستن شد و تصمیم گرفت تا از صومعه مردان فرزانه در ساحل رود گنگ دیدار کند. شب پیش از سفر او، رامایا از دوستان و مشاورانش پرسید: «مردم ما درباره من و سیتا و برادرانم چگونه سخن می‌گویند؟»

یکی از آنان پاسخ داد: «مردم از همدستی شما با بوزینگان و پیروزی شما بر راوانا و راکشاساها بگونه ای ستایش آمیز سخن می‌گویند.»

رامایا گفت: «بی گمان این همه آن چیزی نیست که درباره ما می‌گویند. آیا برآستی چیزی بیش از این نمی‌گویند؟»

یکی دیگر از آنها پاسخ داد: «از آنجا که پای می‌فشارید تا همه چیز را برای شما بگوییم، باید بدانید که مردم به شما خرده می‌گیرند که سیتا را پس از آنکه زمانی را در سرزمین لانکا، با راوانا گذرانده بود، به خانه خود باز آورده اید. آنها حس می‌کنند که باید رفتار ناشایسته زنان خویش را بپذیرند، چونکه شهریارشان بدینگونه رفتار کرده است.»

دل رامایا آکنده از هراس گشت. همنشینان خود را مرخص کرد و بدنبال برادرانش فرستاد با چشمانی اشکبار آنچه را که شنیده بود برای آنان بازگو کرد: «دل من می‌داند که سیتا پاک است و او خود با گذر از آتش پاکدامنی خود را ثابت کرده است. برغم اینها مردم من، مرا ناچار می‌کنند تا باز زن عزیزم را از خود دور کنم. شهریار نباید با رسوایی و ننگ فرمانروایی کند.»

راما به دبال این سخنان خود گفت: «از تو می خواهم ای لاکشمانا تا سیتا را به صومعه‌^۱ والمیکی در ساحل رود گنگ ببری ، بگونه ای که گویی می خواهی خواسته^۲ او را برآورده سازی ، در آنجا اما او را از این حادثه آگاه می سازی و ترک می کنی.»

هنگامی که لاکشمانا ، سیتا را بنزد والمیکی برد و آنچه را برای راما پیش آمده بود بازگو کرد ، سیتا گفت: «بی گمان من در گذشته گناهی بزرگ کرده ام که اینک دوباره برغم پاکی خویش بدینگونه کیفر می بینم . اگر کودک راما را در شکم خود نداشتم ، خویش را بمیان امواج گنگ می افکندم و غرق می کردم.»

سیتا در پایان گفت: «بنزد راما برگرد و این پیغام مرا به او برسان ، بگو که من همانند همیشه به دارما وفادار خواهم بود . من فداکارانه در خدمت شوی خویش هستم و هیچ پروای آنچه را پیش آید ندارم . من تبعید خویش را می پذیرم ، اما از اینکه به ناروا بدنام شده ام ، اندوهناک هستم .»

لاکشمانا پیغام سیتا را به راما رساند . آنگاه به او گفت: «برای آنچه پیش آمده اندوهناک میباش . هریک از ما باید آنچه را زندگی فراپیش ما می گذارد بپذیریم . سرانجام هر بلوغ و رشدی تباهی است . سرانجام هر زایشی مرگ است . سرانجام هر سعادت شوریختی است . و سرانجام هر دوستی و عشق جدایی است.»

زمانی سپری شد و ستا پسری دو قلو بدنیا آورد که در جنگل کنار مرتاضان قدیس و مادرشان رشد کردند و برومند گردیدند . والمیکی مرتاض به آنها خردمندی و هنر نقالی آموخت . آنگاه به آنان آموخت تا رامایانا را به آواز بخوانند .

والمیکی حکایت راما را می دانست ، چون یکروز در سالها پیش از یکی از فرزندان به نام نارادا پرسیده بود: «آیا کسی هست که از دلیری و درستکاری مطلق بهره مند باشد و هنوز زنده باشد؟»

نارادا پاسخ داده بود: «را ما چنین است . من حکایت او را برای تو نقل می کنم.»

زمانی کوتاه پس از آن ، برهما پدر و آفریننده^۳ هستی نزد والمیکی پدیدار شد و گفت: «ای والمیکی ، من زندگانی تو را دیده ام . اندیشه ها و کردارهای تو برای من آشکار کرده که تو مردی خردمند و پرشوری . از اینرو تورا برگزیده ام که حکایت راما را در قالب شعرهایی زیبا که حقیقت را از آغاز تا انجام آشکار سازد بسرایی.»

برهما بدنبال این سخنان خود گفت: «یقین داشته باش که تو نیروی شاعری و توانایی فهم طبیعت بشری را داری . هرچیز دیگری که برای سرودن حکایت راما به آن نیازمند باشی برای تو آشکار خواهد کرد . تا زمانی که کوههای پوشیده از برف ، از مادر - زمین سر بر می آورند و دریاهاى خروشان ساحل زمین را

می شویند ، رامایانای تو را نسل به نسل خواهند خواند و نقل خواهند کرد .» برهما این سخنان را گفت و ناپدید شد .

در حالیکه والمیکی نشسته بود و در اندیشه هایی عمیق فرو رفته بود ، اشخاص زندگی راما در ذهن او جان گرفتند و ماجراهای خویش را برای او آشکار ساختند . مرتاضان قدیس گفتارها و کردارهای خود را در قالب شعر شکل دادند . بدینگونه بود که والمیکی توانست رامایانا را به پسران راما و سیتا بیاموزد .

پس از آنکه سالهای بسیار در ملالت و تنهایی گذشت ، راما تصمیم به انجام دادن قربانی مقدس اسب گرفت . در طی سالی که اسب آزادانه پرسه می زد ، شهریار پیشکشهای بسیار به نیازمندان داد . محتاجان را لباس ، گرسنگان را خوراک ، سالخوردهگان و ضعفا را سرپناه ، و یتیمان را زر و خاتمه بخشید . در مراسم جشن پایانی قربانی ، همگی مردم و نیز بوزینگان و ویبھی شاننا ، شهریار راکشاساها را دعوت کرد .

با فرا رسیدن مراسم جشن ، والمیکی به همراه پسران راما به مجلس آمدند . او به پسران راما آموخته بود که رامایانا را از آغاز تا انجام به آواز بخوانند و هرروز از سپیده دمان تا شامگاه بیست بند از پانصد بند سرودهای آن را بازگویند . والمیکی به آنها گفته بود : « از شوربختی خویش با او سخن نگویند . اگر راما از شما پرسید که پدر و مادر شما که اند ، بگویید که من آموزگار شمایم و پدر شما در جایی از همین زمین است .»

هرکه آواز این کودکان را می شنید مجذوب آنها می گشت . همه به نجوا می گفتند که این کودکان چه اندازه به راما شباهت دارند . چون چند روزی گذشت و این پسران همچنان سرودهای رامایانا را به آواز می خواندند ، راما دریافت که این دو پسر ، پسران خود اویند . والمیکی را به جانب خویش فراخواند و گفت : « من هیچگاه عشقی را که میان من و سیتا برقرار بود از یاد نبرده ام و اینک دیر زمانی است که دوست می دارم او را به پیش خود آورم . بگذار تا یک بار دیگر از او بخواهم که در حضور جمع پاکدامنی خود را ثابت کند . و آنگاه باز به نزد ما بازگردد و در شهریاری ما سهم گیرد .»

هنگامی که سیتا به آیودھیا آمد راما گفت : « ای سیتای مهربان و فداکار ، بگذار تا جهانیان بار دیگر از پاکدامنی تو آگاه گردند . من هیچگاه در عفاف تو تردید نکرده ام . اگر برای خوشایند مردم خویش تو را از خود دور کردم ، مرا ببخش ، می دانم که این کردار من کرداری شرم آور و نادرست بود ، لیکن برای فرونشاندن شایعات چاره دیگری نبود .»

سیتا انبوه جمعیتی را که گرد آمده بودند نگاهی کرد ، شوی و شهریار خویش را دید که در میان همه آنها بمانند ستاره ای تابناک می نمود . پسران خویش را دید که به درخشندگی دو ماه تابان ، مانند خنیاگران قدیس ، رامایانا را به آواز می خوانند . خدایان را دید که از آسمانها و سرزمینهای بسیار گرد آمده بودند . به

خود گفت: «چند بار باید بی گناهی و پاکدامنی خود را ثابت کنم. من ملکه رامایا و دختر مادر - زمین و شهریار بزرگ هستم. اکنون دیگر زمان آن رسیده که این زندگی سراسر درد و دریغ را پشت سر بگذارم و زمین را ترک گویم.»

از اینرو با صدایی غم انگیز گفت: «اگر اندیشه‌ها و کردارهای من از آغاز زندگی من پاک و درست بوده اند و اگر از این لحاظ که ادای تکلیف کرده و خود را وقف شوی خویش کرده ام، به دارما وفادار مانده ام، از تو ای مادر - زمین می‌خواهم که این فرزند خویش را بپذیری. به این زندگی سراسر درد و دریغ و شرمساری من پایان ده و مرا نزد خویش بخوان.»

در برابر چشمان شگفت زده جمعیت حاضر زمین دهان گشود و تختی زرین از ژرفای زمین بیرون آمد و به همانگونه که گلبرگهای گلی را دربر گرفته اند، ماران عالم ارواح گرد آنرا گرفته بودند. مادر - زمین دستهای مهربانش را دراز کرد تا دختر پاکدامن خود را در آغوش گیرد و او را بر تخت خویش نشاند. مادر و دختر و تخت به اعماق زمین رفتند و زمین برفراز سر آنها به هم آمد.

راما اندوهناک و خشمگین این منظره را تماشا می‌کرد. آنگاه برهما، پدر و آفریدگار هستی به پیش او پدیدار شد و گفت: «ای رامایا، برای سیتا و یا برای خویشتن اندوهناک و غمگین مباش. سیتا پاکدامن و بی گناه است و پاداش وی آنست که به نزد مادرش بازگردد. از یاد میر که تو خدای بزرگ، ویشنو هستی. تو باز در آسمان او را کنار خویش خواهی دید و او همسر تو لاکشمی خواهد بود. پایان حکایت والمیکی آینده او را برای تو آشکار خواهد ساخت.»

راما ۱۰۰۰ سال دیگر بی هیچ خوشی و شادی فرمانروایی کرد. به صنعتگران قلمرو خویش گفته بود تا تندیس طلایی از سیتا بسازند و این تندیس را پیوسته در کنار خویش داشت. سرزمینهای قلمرو شهریار او کامیاب و خوشبخت بودند.

روزی سیمای "زمان" به نزد او آمد و گفت: «تو در قالب رامایا ۱۱۰۰۰ سال فرمانروایی کرده ای. پدر مرا فرستاد که از تو بپرسد که آیا دوست می‌داری باز بر این ناپایندگان شهریار کنی؟ یا اینکه خوش داری به آسمان باز آیی و شهریار همگی خدایان باشی؟»

راما پاسخ داد: «من دوست می‌دارم که بجای خویش در آسمان و نزد خدایان بازگردم.»

هنگامی که رامایا اعلام کرد که آماده است تا زمین را ترک گوید و به آسمان بازگردد، برادرانش نیز تختهای خود را به فرزندان خویش سپردند و به او پیوستند. سوگریوا، فرمانروای بوزینگا با او همراه شد و گفت: «به هرکجا که بروی من با تو خواهم بود.»

راما به همه بوزینگان این اجازه را داد که اگر می خواهند با او همراه گردند ، جز هانومان که به او گفت : « به یاد داری ای هانومان که سالها پیش چه پیشکشی از من خواسته بودی ؟ تو از من خواستی تا بدان اندازه بر روی زمین عمر کنی که مردمان حکایت کردارهای مرا بازگویند . پس تو برای همیشه در اینجا خواهی بود . شاد و خوشبخت باش ! »

ویبھی شانانا فرمائروای راکشاساها برای رحلت راما و همراهانش مراسمی ترتیب داد .

هنگامی که برادران راما و همسرانشان ، مشاوران و خدمتکارانشان ، همگی مردم آیودھیا و راکشاساها و بوزینگان و خرسها و پرندگان گرد آمدند ، برهما با ۱۰۰۰۰۰۰ ارابه به زمین آمد . ایندرا ، فرمانروای خدایان ، بر انبوه این جمعیت وفادار لبخند زد . رگباری از شکوفه و بارانی از گل از آسمان بر آنان افشاند .

برهما به صدای بلند گفت : « درود بر تو ای ویشنو ، ای پاسدار زندگی جنبندگان زمین ، به هر شکل که دوست می داری به آسمان باز آی ! »

راما و برادرانش به شکل ویشنو به آسمان رفتند و همگی خدایان شادمانی کردند و نزد آنها کرنش کردند . آنگاه ویشنو گفت : « ای برهما ، همگی اینها که در اینجا گرد آمده اند مرا دوست می دارند و خوش دارند که با من همراه باشند . از برای آنکه بتوانند با من باشند از زندگی خود در روی زمین چشم پوشیده اند . پس هر کدام از آنها را در آسمان جایی ده . »

بدینگونه همگی آنها که با راما همراه بودند ، به گونه زمینی خود در آمدند و اینک همه در آسمان هستند .

چنین است پایان رامایانا ، حماسه ای که والمیکی آنرا سرود و برهما ، پدر و آفریدگار هستی آنرا ارج می نهاد . هرکه این حکایت ها را باز گوید ، زر و گاوان بسیار از جانب خدایان به او پیشکش رسد . هرکه آنرا بشنود یا بخواند یکسر از گناه پاک گردد . اینان همگی زندگانی بس دراز و پر افتخار خواهند داشت و در آسمان و زمین از نعمت داشتن فرزندان و نوه گان بهره مند خواهند بود .

پایان